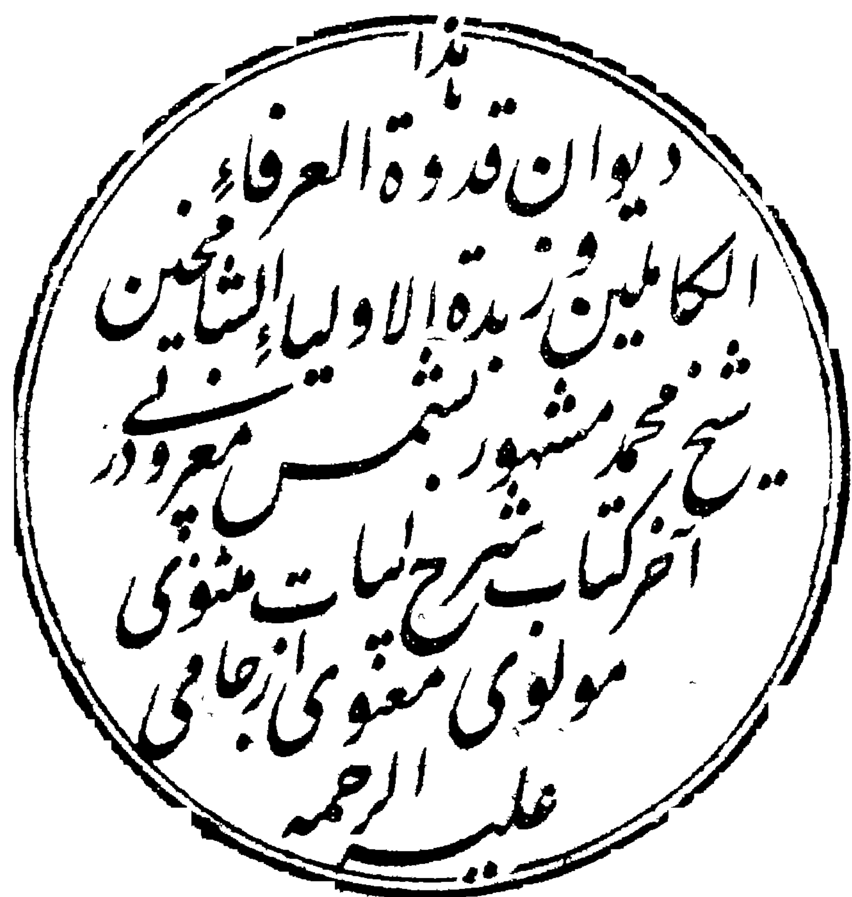


هذا
دیوان قدوة العرفاء
الکاملین و زبدة الاولیاء الشامخین
شیخ محمد مشهور بشمس تبریزی معروف در
آخر کتاب شرح ابیات مثنوی
مولوی معنوی از جامی
علیه الرحمه

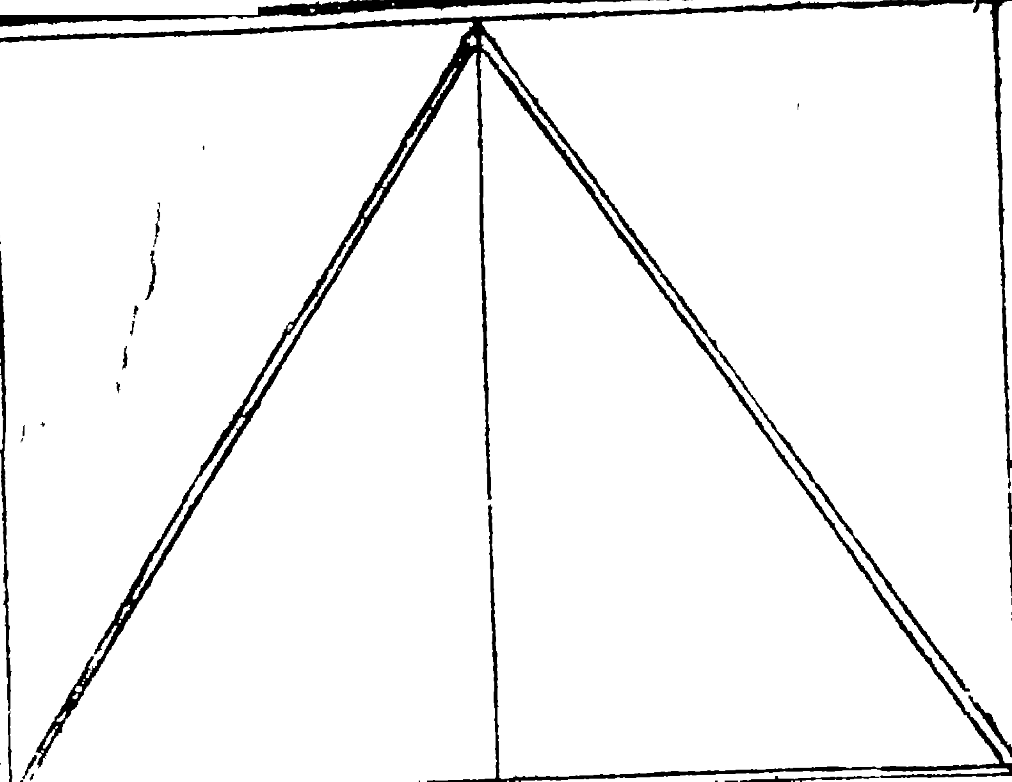
اگرچه پرتو انوار ذات محو کند / چه این نقاب برافتد جمیع اشیا را
اگرچه ماسوی نیز جز تو نی تو نیست / ز ما و من بستان یکزمان من و ما را
اگرچه سایه عنقای مغربست جهان / ولیک سایه حجاب آمده است عنقا را
نقوش کثرت امواج ظاهر دریا / حجاب وحدت باطن بس است دریا را
فروغ چهره عذرای خود نهان دارد / ز چشم وامق بیدل عذار عذرا را
نمی‌سزد که نهان کردی از اولو الابصار / که نور دیده توئی چشمهای بینا را

ز مغربی که شده ناظر رخ زیبات / نهان از و مکن ای دوست روی زیبا را

بیا و رساقی آن جام صفا را / رهی از ما رهائی بخش ما را
خدا را اگر توانی کرد کاری / بکن کاری بکن کاری خدا را
بچشم خویشتن سرمست گردان / دل و عقل و روان و دیده‌ها را
جهان پر قلب و پر قلاب گردید / بیا بر قلبها زن کیمیا را
توانی ساختن از ما شمائی / اگر نسبتی بود با ما شما را
که سلطان شود گر زانکه روزی / نشاند بر سریر خود گدا را
نگارا دل بپرداز نقش و نگارت / بر نقش و نگار از دل نگارا
بیا از نقش گیتی پاک گردان / مر این آئینه گیتی نما را
چو از نقش جهانش پاک کردی / بنقش روی خود درویش بیارا
برابر آسمان دل چو خورشید / ز کوکب پاک کن لوح سما را

بیا بر مغربی انداز تابی / بنام مهر گردان این سها را

ای جمله جهان در رخ جانبخش تو شیدا / وی روی تو در آینه کون هویدا
تا شاهد حسن تو در آئینه نظر کرد / عکس رخ خود دید و شد واله و شیدا
هر لحظه رخت داد جمالی رخ خود را / بر دیده خود جلوه بصد کسوت زیبا



بسم الله الرحمن الرحیم

خورشید رخت چو گشت پیدا / ذرات دو کون شد هویدا

مهر رخ تو چو سایه انداخت / زان سایه پدید گشت اشیاء

هم ذره ز نور مهر رویت / خورشید صفت شد آشکارا

هم ذره بمهر گشت موجود / هم مهر بذره گشت پیدا

دریای وجود موج زن شد / موجی بفکند سوی صحرا

آن موج فرو شد و برآمد / در کسوت و صورتی دلارا

بررسته بنفشهٔ معانی / چون خط خوشش نگار رعنا

بشکفته شقایق حقایق / بنموده هزار سر و بالا

این جمله چه بود عین آن موج / وآن موج چه بود عین دریا

هر جزو که هست عین کل است / پس کل باشد سراسر اجزا

اجزا چه بود مظاهر کل / اشیا چه بود ظلال اسماء

اسما چه بود ظهور خورشید / خورشید جمال ذات والا

صحرا چه بود زمین امکان / کائنات کتاب حق تعالی

ای منعم بلی این حدیث بگذار
... دو جهان مکن هویدا

از روی ذات بر افکن نقاب اسما را
نهان با اسم مکن هم ... را
نقاب ... از روی ...
... خلوت وحدت ... را

بهزاران هزار نقش غیب | مینماید بخویشتن خود را
هست اندر جهان کهنه و نو | آفرین نامش آدم و حوا
گاه مجنون شود گهی لیلی | گاه وامق بود گهی عذرا
آنچه امواج خوانمش بحر است | گشته ظاهر بکسوت من و ما

نقش این موج بحر بی پایان
مغربی و سنائی است و سنا

بیا در بحر با ما شورها کن این من و ما را | که تا دریا نگردی تو ندانی عین دریا را
اگر موجت از آنجا در این صحرا کشد روزی | خیانت غرقه گرداند کناری یا د صحرا را
هنوز از فرقه فرقی برون از زمره زمری | اگر از یکدیگر فرقی کنی اسم و مسما را
اگر امواج دریا را بجز دریا نمی بینی | یقین دانم نمیتوانی مسما دید اسما را
چو واحد گردی اعداد نماید سر بسر و آنگه | چو فرد آئی یکی بینی پری از دی و فردا را
بکثرت رو ی وحدت شو ز وحدت سوی کثرت | ز راه وحدت کثرت توان دانستن اسما را
چه دانی زیر و بالای زمین و آسمان را تو | ندیده منطوی در خود بساط زیر و بالا را
چه هستی نسخه جانان فرو رو در خود و میدان | ز پنهانی و پیدا هست این پنهان و پیدا را

الا ای مغربی عنقای مغرب را اگر جوئی
برون از مغرب و مشرق بباید جست عنقا را

بیا بر چشم عاشق کن تجلی روی زیبا را | که جز وامق نداند کس کمال حسن عذرا را
بصحرای دل عاشق بیا جلوه کنان بگذر | ز روی عالم آرایت بیارا روی صحرا را
دمی از خلوت وحدت تماشا را بصحرا بر | نظر بر ناظران افکن ببین اهل تماشا را
چه مهر است آن نمیدانم که عالم هست از آتش | ز روی خویش نبخشد نور هر دم چشم بینا را
الا ای یوسف مصر ملاحت تا بکی داری | حزین یعقوب بیدل را غمین جان زلیخا را
تو جلوا گر ده پنهان مکن ما جمله سرگردان | اگر جوش ملکس خم ای بصحرا آر جلوه را
الا ای ترک یغمائی بیا جان را بیغما بر | نه دل ترک تو خواهد کرد و نه تو ترک یغما را

بکام دل بکسی هیچ جرعهٔ نرسید
سپهر کوکب ما از سپهر هاست برون
تا نتشند لبی آب دل ولی نرسید
بنور روز و شب کاینات هیچ نبود
کسیکه جان جهان داد و عشق او بخرید
ز راه و یار ب ما اگنی خبر دارد
تو دین و مذهب ما گر در اصول و فروع
بخت لوح دل از نقش کاینات بشوی

از آن شراب که پیوسته میکند لب ما
که هست ذات مقدس سپهر کوکب ما
سوار هیچ روانی بگرد مرکب ما
که روز ما رخ او بود و زلف او شب ما
وقوف یافت نسود و زبان مکتب ما
که سوخت چه او ز آه و یا رب ما
که دین و مذهب حق است دین و مذهب ما
چو مغربیست اگر هست هم مکتب ما

چه مهر بود که بسرشت دوست در گل ما
چه گنج بود که بنهاد یار در دل ما

بدست خویش چو گل صبح یاد داد است
چه ماه بود که از آسمان فرود آمد
ملک که بود که افتاده در چه بابل
چه موجها که بپای همی رسد هر دم
هزار نقش بیک لحظه می‌نبندد بر دل ما
بهر گره که وی از زلف خویش بگشاید
اگر حضرت ما آرزوی مقبول است

بدر نهم گلی تا نگشت در گل ما
نشست خویش متمکن بهیچ منزل ما
چه سحرهاست در این قعر چاه بابل ما
ز جوش و جنبش دریای او بساحل ما
ببین چه نقش پذیر است قلب قابل ما
از او گشاده شود صد هزار مشکل ما
بیا ببین هندوی او شو که هست مقبل ما

چو مغربی نظر از عین کاینات بدوز
اگر کمال طلب میکنی ز کامل ما

هیچ دانی که ما کیم و شما
سایه آفتاب تابش اوست
نیست خورشید از شعاع بعید
سایه و آفتاب یک چیزند

سایه آفتاب نور خدا
تابش مهر هست عین ضیا
نیست سایه ز آفتاب جدا
هست او واحد و کثیر نما

[illegible] عین [illegible] شئی واحد [illegible] اعیان [illegible] عقل و نفس [illegible] زمین و [illegible] دوران

چو با وجود تو من هیچ نیستم از نیست	بهیچوجه مگردان ز رخ و مشو در تاب
خطاب اگر نکنی با من این عجب نبود	که سایه را نکند هیچ آفتاب خطاب

الحذر مغربی آداب در طریقت عشق
که کس بصحبت رندان و عاشقان ادب

ای صفات بیکران تو طلسم گنج ذات	گنج ذاتت گشته مخفی در طلسمات صفات
هست عالم سر بسر نقش طلسم گنج تو	از طلسم و نقش هرگز حل نگردد مشکلات
ای صفاتت نقشبند کارگاه هر دو کون	سایه نور صفات تست نقش کائنات
ظل نقش کائنات از نور تو دارد ظهور	زانکه باشد انبساطش بر جمیع ممکنات
پرتو نور است سایه خود ندارد اختیار	زان سبب هرگز نباشد یکزمان او را ثبات
سایه ناچیز گوید هر زمانی نور را	ای تو ظاهر شده ما هیچ تو ظاهر بذات
سایه هستی بنماید لیکن او را اصل نیست	نیست را از هست اگر بشناختی یابی نجات
کی خورد خضر حیات از آب حیوان شربتی	تا تو ظلمت را تصور کرده آب حیات

ای دل سرگشته حیران بسان مغربی
بیجهت را اگر همیجوئی گذر کن از جهات

ای روی تو مهر و کون ذرات	ذات تو برون ز نفی و اثبات
ذرات کجا رسند در مهر	ذرات کجا و مهر سبهات
اسماء و صفات کون هر یک	در ذات تو اند محو بالذات
بی اسم و نه نعت بود آنجا	بی رسم و نه شکل و وضع و هیئات
چون خواست ظهور از مظاهر	اسما و صفات را کمالات
موجود شدند بهر این کار	ارضین و عناصر و سموات
سطور معین و مبین	شد بر ورق وجود آیات
از روی نگار و از قوابل	دیدیم عیان بی محاذات
یک معنی و صد هزار صورت	یکصورت و صد هزار مرات

[illegible]

در پشه دام وده ما وانتوان کردن
زین جای مخوف ایجان وجانب ما منه

ای طایر افلاکی در دام تن خاکی
از هردو سه دانه وا مانده ز خرمنه

باری چه شود اری پرون شدن از قالب
بر منظره اش بنشین بنگاره روز نها

ای مغربی مسکین انجا چه شوی ساکن
کانجاست برای تو پرداخته مسکنها

چو تافت بر دل من پرتو جمال حبیب
بدید دیده جان حسن کمال حبیب

چه التفات بلذات کاینات کند
کسی که یافت دمی لذت وصال حبیب

بدام ودانه عالم کجا فرود آید
دلی که گشت گرفتار زلف وخال حبیب

خیال ملک دو عالم نیاورد بخیال
سری که نیست دمی خالی از خیال حبیب

حبیب را نتوان یافت در دو کون مثال
اگرچه هردو جهان هست بر مثال حبیب

درون من نه چنان از حبیب مملو شد
که گر حبیب درآید بود محال حبیب

بدان صفت ال جان از حبیب شد است
که از حبیب ندارم نظر بحال حبیب

چه احتیاج بود دیده را بحسن برون
چو در درون متجلی شود جمال حبیب

زمشرق دلت ای مغربی چه کرد طلوع
هزار بدر برفت از نظر هلال حبیب

ای کرده تجلی رخت از دیده هر خوب
وی حسن وجمال همه خوبان تو منسوب

بر صفحه رخساره هر ماه پری روی
حرفی دو سه از دفتر حسنت شده مکتوب

محبوب زهر روی بجز روی تو نبود
خود نیست بهر وجه بجز ذات تو محبوب

بر عکس رخت چشم زلیخا نگران بود
در آینه روی خوش یوسف یعقوب

در شاهد و مشهود توئی ناظر و منظور
در عاشق ومعشوق توئی طالب ومطلوب

در میکده با غیر تو امی نپرستند
آنکس که کند سجده بر سنگ وگل وچوب

جاروب غمت کرد مرا خانه دل پاک
وین خانه کنون است بکام دل جاروب

زان زلف پراکنده وزان غمزه فتان
برگشت جهان سربسر از فتنه واشوب

ای آنکه گرفته‌ای کرانه — بالله که بگو درین میان کیست
آنکس که همی کند تجلی — از حسن و جمال دلبران کیست
وانکس که نمود حسن خود را — و آشوب فکند در جهان کیست
ای آنکه تو مانده در گمانی — تا گرد یقین که در گمان کیست

از دیده مغربی نهان شو
در دیده او بمن عیان کیست

در هر ذره آفتابی هر که نگاه کونا گون شرابی بیش نیست — گرچه بسیارند انجم آفتابی بیش نیست
گر چه بی حد است جوی بی شمار — گر اندر موج باشد لیکن آبی بیش نیست
چون خطابی کرد با خود گشت پیدا کاینات — علت ایجاد عالم جز خطابی بیش نیست
کس سخن پرسید از خود در جهان جان و دل — جمله اندر واحد از اثر و جوابی بیش نیست
گر چه بسیاری ز معنی کتب مرقوم گشت — جمله را خواندیم حرفی از کتابی بیش نیست
آنکه عالم را وجود و آبرویی می‌دهی — در بیابان عدم عالم سرابی بیش نیست
چیست عالم آنکه می‌پرسی نشان و نام او — بر محیط هستی مطلق حبابی بیش نیست
آنکه هستی تو اندر روی دلبر شد نقاب — هر کلی از روی دلبر چون نقابی بیش نیست

مغربی آمد حجاب راه جان مغربی
ور اندر از دری چه شد آخر حجابی بیش نیست

چون یکی اصل جمله عدد است — جنبش جمله سوی اصل خود است
چون ز یک جز یکی نشد پیدا در — [illegible]
نیک و بد خوب و زشت کهنه و نو — [illegible]
ورنه بیرون ز عالم عددی — نی نو و کهنه و نه نیک و بد است
احد اندر ولایت احدی — نیست آنجا که هر چه هست احد است
ابد اندر سرای او ازل است — ازل اندر جهان ما ابد است
هست هستی بسان دریائی — که مر او را همیشه جزر و مد است

[illegible]

جنبش از تست جمله عالم را — ورنه دارد عدم سکون و ثبات
از چه شد عالم فقیر غنی — چون که کردی برون ز کنج زکات
وانچه او از دشش هیدا نند — نسخه عالمست و مظهر ذات

مغربی انچه نقش خوانند
عکس رخسار تست در مرات

ای کاینات ذات ترا مظهر صفات — وی پیش اهل دیده صفات تو نفس ذات
تا روی دلفریب تو اهنگ جلوه کرد — شد جلوه گاه روی تو مجموع کاینات
تا آفتاب حسن و جمالت ظهور کرد — ظاهر شدند جمله ذرات ممکنات
از بسکه ابر فیض تو بارید بر عدم — سر برزد از زمین عدم چشمه حیات
خاک عدم نگر که ز آثار یک نظر — شد مورد ورود تجلی و واردات
اصنام سومنات چو حسن تو جلوه کرد — شد بت پرست عابد اصنام سومنات
لات و منات را ز سر شوق سجده کرد — کافر چو دید حسن ترا از منات و لات
ای چرخ را بچرخ در آورده عشق تو — از شوق تست جمله افلاک را برات
ای طفل لطف ایزد بیچون که چون توئی — هرگز ندیده دیده آباء و امهات
ای مخزن خزائن وی خازن امین — وی مشکل دو عالم و سر حل مشکلات
ای مرکز و مدار وجود و محیط جود — وی همچو قطب ثابت و چو چرخ بی ثبات
گر سوی تو سلام فرستم توئی سلام — ور بر تو من صلات فرستم توئی صلات
گر چون نه بد ترا تبو آخر بگو مرا — ای تو ترا مزکی و وی تو ترا زکات
یا اشمل المظاهر یا اکمل الظهور — یا برزخ البرازخ یا جامع الشتات
یا اجمل الجمال و یا املح الملاح — یا الطف اللطایف یا نکتة النکات
هم درد هم دوائی و هم حزن هم فرح — هم قفل و هم کلیدی هم حبس هم نجات
هم گنج و هم طلسمی و هم جسم هم روان — هم اسم و هم مسما هم ذات هم صفات
هم مغربی و مغرب و هم مشرقی و شرق — هم عرش و فرش و عنصر و افلاک و هم جهات

از هر دو جهان نهان عیان کیست
وی عین جهان نی از جهان کیست
[illegible] بعدم [illegible] نشان کیست
[illegible] بصد هزار جلوه
موجود بهر زمان کیست
[illegible] پیدا شده در جهان نهان کیست
[illegible] که بچشم من نموده [illegible] بس بهر زبان کیست
[illegible] که ز جسم و جان برون [illegible]
[illegible] که از این جسم و جان کیست
[illegible] که بود درین نهان کیست
ای [illegible]

خرد بیرون شد انجا کاو در آمد
روان برخاست از پیشش چو بنشست

بود یکسان بر من مست و هشیار
هر انکو نیست زینسان نیست سرمست

کسی کاو جز یکی هرگز ندانست
چه میداند که پنجه چیست یا شصت

ز بالا و ز پستی در گذشتم
کنون پیشم نه بالا ماند و نه پست

مجو در نه رواق چار طاقش
چه تیر دل جدا از قبضه شصت

ذکر در مشرق و مغرب نگنجد
چو ذات مغربی از مغربی رست

انچه مطلوب دل و جانست با جان و دلست
لیکن از خود بیخبر شد انکه جانش غافلست

منزل جانان بجان و دل همی جوید دلم
غافل از جانان که او را در دل و جان منزلست

در میان آب و گل سازد وطن انجان و دل
منزلش گرچه برون از خطه آب و گلست

هر کسیرا هست با خود اینچنین گنج نهان
لیک هر کس را ز خود بر خود طلسمی مشکلست

ما همه دریا و دریا عین ما بوده ولی
ماهی ما در میان ماه دریا حایلست

چشم دریابین کسی دارد که غرق بحر شد
ورنه نقش موج بیند هر که او بر ساحلست

نیست کامل در دو عالم انکه دریا عین اوست
عین دریا هر که شد میدان که مرد کاملست

جمله عالم نیست الا سایه علم وجود
روی از عالم بگردان زانکه ظلی زایلست

سایه بر خورشید مگزین گر تو مرد عاقلی
سایه بر خورشید نگزیند کسی کاو عاقلست

نیست شان انکه باشد بر صراط المستقیم
میل کردن جانب چیزی که مردم مایلست

چون بدانستی که حق هستی و باطل نیستی
روی حق گیر و بگذر از هر انچه باطلست

نقطه توحید عین جمع و دریای وجود
حاصلست انرا که بر خط عدالت واصلست

چیست دانی در میان جان و جانان مغربی
برزخ جامع خط موهوم وحدت فاصلست

دلی که آینه روی شاهد ذاتست
برون ز عالم نفی و جهان اثباتست

مجو که در ورق کاینات نتوان یافت
علامتی و اثر انکه بی علاماتست

باده در میکده همی گردد	گرد مجلس که کو شرابی کجاست
یار خود بی نقاب میگردد	که همان یار بی نقاب کجاست
همه سرگشته مضطرب احوال	رسته کو ز اضطراب کجاست
همه در پی خویش را جویان	عارف رسته از حجاب کجاست
چند پرسی که خود کلید خودی	چیست مفتاح و فتح باب کجاست

مغربی چون تو مهر شرقی
چند پرسی که آفتاب کجاست

اگر ز روی براندازد او نقاب صفات	دو کون سوخته گردد ز نور پرتو ذات
به پیش تاب تجلی ذات محو شود	چنان که هست از و گشته از فروغ صفات
ز پیش پرتو خورشید سایه بگریزد	چنانکه از بر نور یقین شک و ظلمات
بجز ز کون ثباتی به پیش پرتو او	که پیشه را نتوان یافت پیش باد ثبات
دلا نقاب برافکن ز روی یار و ترس	از آنکه سوخته گردی در آتش سبحات
بنور روی تو کان نور نور انوار است	بخاک کوی تو کان آتش است و نجات
از این هلاک میندیش و باش مردانه	که آن هلاک بود موجب خلاص و نجات
اگر تو محو نگردی کجا شوی مثبت	تو محو خویش طلب گر طلب کنی اثبات

مغربی است نهان آفتاب رخسارش
اگرچه هست عیان از فروغ او ذرات

ساقی باقی که جانم مست اوست	باده در داد کان بی رنگ و بوست
پیش من جان باده را در کشید	کو منزه از خم و جام و سبو است
نور می در جان و در دل کار کرد	تا روی در استخوان و مغز و پوست
دیدم از مستی چو مستی را قفا	عالمی را بی قفا دیدم که روست
چون حجاب ما یعین شد مرتفع	هر دو عالم را بکل دیدیم که اوست
مهر بود آنرا که ذره خواندمی	بحر بود آنرا که میگفتم که جوست

از پی پیوند او از خویشتن باید برید	پی بریدن زانکه هرگز کس بدو نپیوست

هستئی گر مغربی راهست آن هستی اوست
مغربی را آنکه از خود هیچ هستی هست نیست

با تو است آن یار دائم و ز تو یکدم دور نیست	گرچه مهجوری ز روی او ز تو مهجور نیست
دیده بگشا تا ببینی آفتاب روی او	کآفتاب روی او از دیده‌ها مستور نیست
لیک رویش را بنور روی او دیدن توان	گرچه مانع دیده را از دیدنش جز نور نیست
حجت ارباب دل بر خسار جانان بس است	در چنین حجت که گفتم [illegible]
گر ترا دیدار او باید برابر طور دل	حاجت رفتن چو موسی بر کوه طور نیست
تو کتابی در تو مسطور است علم و هر چه هست	چیست آن کاو در کتاب ذات تو مسطور نیست
کور آن باشد که او بینای نقش خود نشد	کانکه او بینا بنقش خویشتن شد کور نیست
ناصر منصور میگوید انا الحق المبین	بشنو از ناصر که اکنون گفتار از منصور نیست

مغربی را یار شمس مغربی خواندم بنام
گرچه شمس مغربی اندر جهان مشهور نیست

هیچ میدانی که عالم از کجاست	یا ظهور نقش آدم از کجاست
یا حروف اسم اعظم در عدد	چند باشد یا خود اعظم از کجا
گنج دانش را طلسمی محکم است	این طلسم گنج محکم از کجاست
اندمی کردی مسیحا مرده را	زنده گردانید اندم از کجاست
آنکه القا کرد جبریل آنکه بود	اصل عیسی چیست مریم از کجا
خاتم ملک سلیمانی ز چیست	حکم تسخیرات خاتم از کجاست
چیست اصل فکرهای مختلف	وین خیالات دمادم از کجاست
آن یکی اندوه دایم از چه هست	وین یکی پیوسته خرم از کجاست
گاه شادی گاه غمگینی دلی	می ندانی شادی و غم از کجاست
آنکه باشد مرد ما نر ادر جهان	گه عروسی گاه ماتم از کجاست

[illegible]

کسیکه هیچ ندارد ز نار و نور خبر	ورا نه بیم و نه امید نار و جنات

وجود مغربی اندر فضای همت او
چو پیش پرتو انوار مهر ذرات است

بیار ساقی از آن می که هست آب حیات	بده بمغبچه دل را و وارهانش از ظلمات
از آن شراب که جان دم از او یابد	ز قید جسم خلاص و ز بند نفس نجات
از آن شراب که ریحان روح از او جست	از آن شراب که بخشد حیات بعد ممات
میی که جان بتن مرده در دمد بویش	میی که زندگی یابند از و عظام رفات
بیار و بر دل و بر جان مرده ما ریز	ببین سرایت ارواح راح در اموات
چه خوش بود که ترا جلوه توان دیدن	اگرچه روی تو پیداست در همه جهات
بیا و جلوه کنان برگذر ز منظر دل	که منظری است از او نیست در که جلوات
بیا که خلوت پاک از برای تو خالی است	از آنکه میل تو پیوسته است با خلوات

نظر بسوی دل مغربی کن ای دلبر
ببین که روی چه خوش مینماید این مرآت

دل عرصه انوار جمالی و جلالی است	بر روی نظر از جانب دلبر متوالی است
دل منظر عالی و نظرگاه رفیع است	یار است که او ناظر این منظر عالی است
خالی است چو از حرم دل از اغیار	اغیار بجا و اتفاق این بود و حوالی است
جز نقش رخ دوست در اندیشه او نیست	کان آینه از نقش جهان صافی و خالی است
در عالم او هیچ شب و روز نباشد	کاو برتر از این عالم و ایام و لیالی است
دریکه از او جمله جهان گشته پدیدار	اندر کرانمایه از آن بحر لوالی است
عالم بمثل دوست کتابی است ولیکن	محو است از آنکه نه قاری نه تالی است

ای مغربی آنکس که خبر از عالم دل نیست
چه عالم دل زانکه در او عالم متعالی است

هیچکس را اینچنین یاری که ما راست نیست	کس از این باده که مائیم و سرمست نیست

[illegible]

زانکه در خلوتسرای خویشتن	بی اولوا الابصار نتوانم نشست
برفکنم پرده از رخسار خویش	پرده بر رخسار نتوانم نشست
چون هزاران کار دارد هر زمان	یکزمان بی کار نتوانم نشست

مغربی را گفت بنگر در حرم
زانکه بی نظار نتوانم نشست

چون رخت را هر زمان حسن و جمالی دیگر است	لاجرم هر دم مرا با تو وصالی دیگر است
آنکه هر ساعت جمالی مینماید روی تو	پیش ارباب کمالات این کمالی دیگر است
بر بیاض روی دلبر از برای دلبری	از سواد خط و خالت خط و خالی دیگر است
با وجود آنکه حسن او برون است از جهان	در دماغ هر کسی از وی خیالی دیگر است
گرچه عالم سربسر نقش مثال روی اوست	لیک او را هر زمان در دل مثالی دیگر است
سوی او هرگز بپر و بال خود نتوان پرید	هم ببال او توان کان پر و بالی دیگر است
هیچکس هرگز ز حالی نیست خالی در جهان	لیک این حالی که ما راهست حالی دیگر است
گوش دل نشنیده نتواند شنیدن این مقال	زانکه هر معنی سزاوار مقالی دیگر است

مغربی را در نظر پیوسته زان ابرو و روی
هر طرف بدری و هر جانب هلالی دیگر است

صفا و روشنی کاندرون خانه ماست	زعکس چهره آن دلبر یگانه ماست
خرد که بیخبر از کاینات افتاده است	خراب جرعه از باده شبانه ماست
ز زلف و خال بتان باش برحذر دایم	که زلف و خال بتان دام راه و دانه ماست
تو از نشانه ما غافلی و بی خبری	وگرنه هرچه که بینی تو آن نشانه ماست
بیک بهانه جهانرا پدید آوردیم	جهان پدید شده از بی بهانه ماست
جهان و هرچه در او هست سربسر موجی است	ز جوش و جنبش دریای بیکرانه ماست
خروش و ولوله و گفتگوی و جوش جهان	صدای نغمه و آوازه و ترانه ماست
اگر زمان نبوت گذشت و دور رسل	ولی ظهور ولایت درین زمانه ماست

از جانب او نیست حجابی بحقیقت | از جانب ما باشد اگر زانکه حجابیست
ساقی همه باده زیک خم دهد اما | در مجلس ما هستی هر یک ز شرابیست

تنها نبود مغربی از نرگس او مست
در هر طرف از نرگس او مست و خرابیست

انکه او دیده جان و دل و نور بصر است | هر کجا می نگرم صورت او در نظر است
خبر از دوست بدان بر که ندارد خبری | ورنه انجا که عیان است چه جای خبر است
ره بدو برد کسی کز پی خود دور افتاد | اثر از دوست کسی یافت که او بی اثر است
ره بی پا و سر است تو نتوانی رفت | بنشین خواجه ترا چون هوس پا و سر است
روزنی از روزن این خانه برابر بر بام | تا ببینی که که در خانه و بر بام و در است
تو بدین چشم کجا چهره معنی بینی | چشم صورت دگر و چشم معانی دگر است
ورنه بیرون کتاب از بر و زیر جهان | همه بی زیر و زبر دیدن و گفتن زبر است

مغربی علم تر و خشک ز دل برخوان
دل کتابی است که او جامع هر خشک و تر است

حسن روی هر پری روئی ز حسن روی او | آب حسن دلبری هر سو روان از جوی او
کعبه اهل نظر رخسار جانبخش وی است | قبله ارباب دل طاق خم ابروی او
هر کسی گرچه بسوئی روی می آرد ولی | در حقیقت روی خلق جمله عالم سوی او
مسکن ماوای دلها زلف مشکینش بود | مجمع مجموع دلها حلقه گیسوی او
تا ببند از وی طلب او را کسی طالب نشد | جست و جوئی گر بود ما را ز جست و جوی او
دست رومی رخش از زنگی خطش قوی است | ترک چشمش در پناه طره هندوی او
انکه از چشم پریرویان بصد افسونگری | دل ز مردم میرباید غمزه جادوی او
هیچ کوئی نیست خالی زان پریرو همچنان | دل بهر کوئی که میاید فراوان کوی او

مغربی زان میکند سیر گلشن زانکه او
هر کرا رنگی و بوئی هست رنگ و بوی او

بی دل و دلدار نتوانم نشست
بی جمال یار نتوانم نشست
صحبت یار [illegible] چو می [illegible]
بی [illegible] یار نتوانم نشست
[illegible]
بی بت و زنار نتوانم نشست
[illegible] وعده دیدار [illegible]
پیش ازین با [illegible] نتوانم نشست
[illegible] در گلستان رخش
یکدم از گلزار نتوانم نشست
[illegible] بی یار نتوانم نشست

زبسکه مغربی با دوست گشته است مصاحب
صفات دوست در او گرده است جمله سرایت

چو باده چشم تو خورده است دل خراب چراست — چو خال تست در آتش جگر کباب چراست
ز پیچ زلف تو در تاب رفت مهر رخت — چو زوست تابش رویت به پیچ و تاب چراست
چو نیست عهد شکن غیر زلف پرشکنت — بگو که با دل مسکینت این عتاب چراست
ز من هر آنچه تو گوئی و آن همی شنوی — چو من صدای توام با من این خطاب چراست
چو نیست غیر تو کس از که میشوی پنهان — چو ناظر تو توئی در رخت نقاب چراست
اگرچه در خم چوگان تست گوی دلم — زحیث منقلب آخر در انقلاب چراست
ز باده پرس که بحر از چه گشت آشفته — ز بحر پرس که کشتی در اضطراب چراست
چو ما هر آنچه تو دادی بما همان خوردیم — ز باده هیچ نخوردیم پس حساب چراست

کتاب مغربی چون نسخه کتاب تو است
از او مپرس که این حرف در کتاب چراست

با من است آنکس که بودم طالب او بی خبر — هم تنم را جان شیرین است و هم جان را تن است
از برای او همی کردم کنار از ما و من — باز دیدم آخر الامرش که او ما و من است
آنکه می پنداشتم کاغیار بود او یار بود — وانچه گلخن مینمود اکنون بدیدم گلشن است
از صفای چهره او خلوت جان با صفاست — وز فروغ نور رویش خانه دل روشن است
همچنان کاو در دل مسکین ما دارد وطن — زلف مشکینش دل مسکین ما را مسکن است
در شب تاریک مویش مهر رویش رهنماست — کان چشم و دل اگرچه چشمش روشن است
سر برآورد از گریبان جهان چون آفتاب — یوسف حسنش از آن کاو را جهان پیراهن است
دست در دامان وصل او زدم لیکن چو نیک — دیده بگشودم بدیدم دست او در دامن است

چون نتابد آفتاب مشرقی در مغربی
چونکه او را در درون دل هزاران روزن است

آنکه او در هر لباسی شد عیان پیداست کیست — وانکه هست از جمله عالم نهان پیداست کیست

[illegible]

گرچه با آن بت چینی نظری داری لیک
نظرت هیچ بر آن نقش و نگار چین نیست

انچه منظور تو افتاده شده تمکین است
زانکه چشم تو بر آن نقش و نگار چین است

مغربی از تو تلوین تو در جمله صور
نیست محجوب که او را صفت تمکین است

هر انکه طالب انحضرتست مطلوبست
محب دوست بتحقیق عین محبوبست

تراست یوسف کنعان درون جان پنهان
ولی چه سود که چشمت بچشم یعقوبست

دوای درد درون را هم از درون بطلب
اگرچه درد تو افزون ز درد ایوبست

مگو که هیچ نداریم با بدو نسبت
که نیست هیچ کسی کو بدو نه منسوبست

نمونه ایست ز دیوان دفتر حسنش
هر انچه در ورق کاینات مکتوبست

بحسن چهره او در نگر که بس نیکوست
بخط دوست نظر کن که خط او خوبست

ز حسن اوست که در کاینات پیوسته
خروش و ولوله و شور و جوش و اشوبست

ز مغربی است که روشن نشد مغربت نهان
که مغربی بخود از روی دوست محجوبست

گذشت عهد نبوت رسید دور ولایت
نماند حاجت امت بمعجزات و بایت

ز شرک روی بتوحید کرده اند خلایق
نهاده اند بتحقیق رخ براه هدایت

نهایت رسل و انبیا همه بگذشت
به پیش امت مرحوم احمد است بدایت

چنانکه ختم نبوت در انبیاست باحمد
بر اولیای ولیست انتها و ختم نبوت

مر انصفت که شه ملک راست غالب
همانصفت کند اندر سپاه شاه سرایت

نگوی هیچ ز اغاز و انتها که جهانرا
رسیده کار بانجام و انتها و نهایت

دلم رسید چه بی اسم و رسم و جاه و جهت شد
بغایتی که مرا او را انتهاست نه غایت

هر انکه باز نگرداست گوش و هوش روا
برش حدیث حقایق فسانه است و حکایت

رسیده است بصحبت ز ذره کشف و تجلی
مراین حدیث که از مغربی کنند روایت

طاقت نیروی بازویش کجا دارد دلم — زانکه دل بیطاقت نیروی اوی اشهاست

مغربی را گوی دل اندر خم چوگان اوست
عرصهٔ میدان برای گوی اوی اشهاست

ریخت خونم که این شراب من است — سوخت جانم که این شراب من است
چونکه چشمش خراب و مستم دید — گفت کاین بیخود و خراب من است
چونکه در بوتهٔ غمم بگداخت — گفت در زیر لب که آب من است
چون در آن آب روی خود را دید — گفت کاین عکس آفتاب من است
کرد با عکس روی خویش خطاب — یعنی این مظهر خطاب من است
گفت با تو عتابها دارم — گر ترا طاقت عتاب من است
آنچه پرسید از او جواب شنید — گفت سایل که این جواب من است

مهرویش بمغربی میگفت
پرتو ذات من حجاب من است

آنکس که دیده در طلب او مسافر است — عمریست تا که در دل و جانم مسافر است
وآنکس که روی بتان حسن روی اوست — در حسن روی خویش بهر دیده ناظر است
دلرا بسحر غمزهٔ خوبان بسی برد — آن غمزه را نگر که زهی غمزه ساحر است
از چشم او مپرس که ترکی است جنگجوی — از زلف او مگوی که هندوی کافر است
گفتم مگر که ذاکرم اندوست را بخود — خود راست کز زبان من اندوست ذاکر است
غایب مباش یکنفس از دوست زانکه دوست — در غیبت و حضور تو پیوسته حاضر است
حسن وی است آنکه مر او را نه اول است — عشق من است آنکه مر او را نه آخر است
گر از فنون عشوه گری ماهر است دوست — دل از فنون عشوه گری سخت ماهر است

ای مغربی تو دیده بدست آر زانکه دوست
چون آفتاب در رخ هر ذره ظاهر است

این جوش که از میکده برخواست چه جوش است — این جوش مگر از خم آن باده فروش است

شکل پیری و جوانی روی پوشی پیش نیست	مختفی در پیر و پیدا در جوان پیدا است کیست
انکه با او میتوانی گفت ازین گونه سخن	نیست پنهان در میان مردمان پیدا است کیست

انکه گوید تفسیری را که این سخنها را بدان
بعد از ان بر سر که بخوانی بخوان پیدا است کیست

از دهانش سخن جز اثری نتوان یافت	از میانش بمیان جز کمری نتوان یافت
گفتمش چون قمری گفت بگو چون قمرم	چونکه بر سرو روانی قمری نتوان یافت
گفتمش ماه و خوری گفت که بر چرخ چنین	سرو قدی زهره جبین ماه و خوری نتوان یافت
چون کی یافتم از سرو قدش گفت خرد	این خلافست که از سرو قدی نتوان یافت
از سر زلف وی اخبار دلم پرسیدم	گفت از گمشده تو خبری نتوان یافت
تا شده همچو نسیم سحری پیرو پای	سحری بر کویش گذری نتوان یافت
نیست خالی نفسی روی تو از جلوه گری	همچو رویت بجهان جلوه گری نتوان یافت
گفته بودی تو اگر با دگری بگزیدی	چون گزینم که بجست دگری نتوان یافت
بهر تیر غم عشقش سپری می جستم	گفت جانم که به از من سپری نتوان یافت

مغربی اینه سان تا نشوی پاک و لطیف
سوی خود هیچ ز خوبان نظری نتوان یافت

نهان ز پرتو خویش است آفتاب رخت	از انکه مانع ادراک اوست تاب رخت
رخت ز پرتو خود در نقاب میباشد	عجب بود که نشد غیر ازین نقاب رخت
حجاب روی تو گر هست نیست جز تابش	وگرنه چیست دیگر تا برد حجاب رخت
بغیر چشم تو در روی تو نکرد نگاه	از انکه دیده کس را نبود تاب رخت
نوشته اند بر اوراق چهره خوبان	بخط خوب دو سه آیت از کتاب رخت
بابروی تو سوگند میخورد جانم	که دل بر آتش سوزنده است تاب رخت
ولا همیشه رخت منقلب بجانب ماست	بسوی ما بجز کسی نیست انقلاب رخت
چگونه روی بغیر جناب ما آورد	از انکه نیست متعالی بود جناب رخت

دلم که ساحل دریای بی نهایت اوست | بود مدام باموج بحر او محتاج
علاج درد دلم غیر موج دریا نیست | چه طرفه درد که موجش بود دوا و علاج
بهر خسی برسد زین محیط در و گهر | یکی بخس رسد از وی یکی بگوهر تاج
از این محیط که عالم حباب اوست سراب | مراست عذب فرات و تراست ملح اجاج
بلون و طعم اگر مختلف همی گردد | ز اختلاف محل است و انحراف مزاج

هر آنچه مغربی از کائنات حاصل کرد
بکرد بحر محیطش بیک زمان تاراج

سحرگهی که مؤذن بفالق الاصباح | صلای زنده دلان میدهد بخوان صلاح
تو رو بمیخانه خمار عاشقان آور | برای راحت روحت طلب کن از وی راح
کلید فتح دل اهل دل بدست وی است | گشایشی طلب از وی که هست مفتاح
از آن شراب که از دل همی برد احزان | از آن شراب که در جان آورد افراح
از آن میی که از او زنده است جان مسیح | از آن میی که در اشباح در دمد ارواح
نجات هر دو جهان را از آن شراب طلب | که اوست در دو جهان موجب نجات و نجاح
بپیش پرتو آن می چراغ فکر و خرد | چو پیش ضوء صباح است کوکب مصباح
بهر که ساقی ازین باده داد از خود رست | هر آنکه رست ز خود در دو کون یافت فلاح

سیاه و بر دل و بر جان مغربی میریز
میی که هیچ ملوث نمی کند اقداح

صبح ظهور دم زد و عالم پدید شد | مهر رخش ز مشرق آدم پدید شد
پوشیده بود روی تو در زیر موی تو | چون باز گشت موی تو از هم پدید شد
جان جهان که در خم زلف تو بد نهان | زلف ترا ز هر شکن و خم پدید شد
بر ملک نیستی لب لعلت بسحر کی | یکدم دمید عالم از آن دم پدید شد
مجروح نیش غمزه مردافکن ترا | هم از لب چو نوش تو مرهم پدید شد
بر هر دلی که گشت جمال تو جلوه گر | در وی هزار نقش دمادم پدید شد

انچه جان گفت بدل باز نمی یارم گفت — نکته رمزی از آن باز نمی یارم گفت
مطرب عشق در این پرده مرا سازی زد — که بکس هیچ از آن ساز نمی یارم گفت
گفت با من سخن عشق باواز بلند — انچه او گفت باواز نمی یارم گفت
زیر لب خنده زنان عشوه کنان با دل من — انچه گفت آن بت طناز نمی یارم گفت
انکه او پر و پرواز نباشد هرگز — بر او از پر و پرواز نمی یارم گفت
لذت لعل لب و جام غم آن جام ترا — به بی ذوق ز اغاز نمی یارم گفت
شرح آن طره طرار منید انم داد — سحر آن غمزه غماز نمی یارم گفت

مغربی با دل دمساز چه دمساز نه
با تو سر دل دمساز نمی یارم گفت

این گرد پر بچهره ندانم که چه کرده است — کز جمله خوبان جهان گوی ببرده است
موسی کلیم است که دارد ید و بیضا — عیسی است کز و زنده شود هر که بمرده است
چون چرخ برقص است چه خورشید فروزن — کز پرتو رویش شود انکس که فسرده است
او را نتوان گفت که از ادم و حو است — کس شکل چنین از آدم و حوا نشمرده است
یغمای دل خلق جهان میکند این گرد — مانند ترکان همگی تازد و برده است
با حسن رخش حسن خلایق همه هیچ است — با لعل لبش جام مصفا همه درد است
هر دل که بر او نقش جهان بود منقش — نقش رخ او امده آنرا سترده است
کس نیست که نقش رخ خود را چنین کرد — در راه هوا جمله بکلی بسپرده است

ای مغربی از دلبر خود گوی سخن را
کو نه عرب و نه عجم و رومی و کرد است

بیار ساقی باقی بریز بر من حادث — می قدیم که تا وارهم ز دست حوادث
چو در زمین دلم تخم مهر خویش فکندی — بآب دیده برویان که نیست زرع نو حادث
از ان شراب بکنعان نوح اگر برسیدی — نخسته غرقه طوفان چو سام و حام و چو یافث
سوی باده توان مرد و باز زنده تو نشد — که بیچ جا نکه میت است محیی و باعث

دلا بجوی درون کعبه و بتخانه مکن [illegible]
[illegible] در درون مجلس [illegible]
[illegible] باده باقی است در فنای [illegible]
[illegible] مغربی ز بیان [illegible]

همچو ما فانی است [illegible]
حجاب وحدت در یا ست [illegible]
جهان [illegible]

یک نکته گفت یار ولیکن بسی شنید | یک دانه کشت دوست ولیکن بسی درود
خود را بسی نمود بخود یار و جلوه کرد | لیکن نبود هیچ نمودی چو این نمود
از دوست هستی همه عالم خلاص یافت | تا یار بر جهان در گنج نهان گشود
کس در جهان نماند که زو مایه نبرد | آن یار بود مایهٔ اصل زیان و سود
با آنکه شد غنی همه عالم ز گنج او | هیچ از ثواکاست نه یک جو بر او فزود

چون مغربی هر آنکه بدان گنج راه یافت
بخشود بر جهان کف و گنج عطا نمود

هر زمان چون رشید او از مشرقی سر بر کند | ماه مهر افزای او هر دم جلوهٔ دیگر کند
از برای آنکه نشناسد او را هر کسی | قامت زیبایش هر دم کسوتی دیگر کند
صورت او هر زمانی معنی دیگر دهد | معنیش هر لحظه از صورتی سر بر کند
ابر فضلش چون ببارد بر زمین ممکنات | از زمین و آسمان پر زماه و خور کند
چون بتابد آفتاب حسن او بر کاینات | نور او از روزن هر خانه سر بر کند
در مظاهر تا شود ظاهر جمال روی او | هر دو عالم را برای روی خود مظهر کند
هر که از جان شد غلام آستان درگهش | حضرتش او را برفعت شاه صد کشور کند

مغربی گر بفرمانش درآرد بنده وار
لطفش او را بر همه گردنکشان سرور کند

تو با هر سری هر سو سر و کاری دگر داری | غمت با هر دلی سودا و بازاری دگر دارد
جهان و عشق اندر بر زهر معشوق و هر عاشق | نگاه جلوه نظاری و دیداری دگر دارد
اگرچه دیده گلزار روی او تماشا کرد | که روی او جز این گلزار گلزاری دگر دارد
اگر او دیده و اوست که دیدارش بشنید | طلب کن دیدهٔ دیگر که دیداری دگر دارد
اگر در ساعتی صد بار دیدارش بصد دیده | همی بین معشوق نعم که رخساری دگر دارد
چو گفتارش بدان گوشی که او بخشید بشنیدی | بر گوش دگر بگزین که گفتاری دگر دارد
مگو در شهر و بازارش خریدارش منم تنها | که در هر شهر و بازاری خریداری دگر دارد

سر بحر بیکرانرا موج در صحرا نهاد | گنج مخفی آشکارا شد نهان آمد پدید
ویکه بحتی نشان بی نشان رحمت بکش | چون نشان بی نشان از بی نشان آمد پدید
انکه دایم از جهان ما و من کردی کنار | عاقبت با ما و با من در میان آمد پدید
صد هزاران گوهر اسرار و در معرفت | در جهان از موج بحر بیکران آمد پدید
از برای انکه تا نشناسد او را غیر او | موج دریا در لباس انس و جان آمد پدید

از زبان مغربی خود بحر میگوید سخن
مغربی را بحر ناگاه از زبان آمد پدید

از جنبش بحر قدم برخواست موجی سعد | وز موج دریای ازل برگشت صحرای ابد
از موج بحر بیکران صحرا و دریا شد یکی | صحرا یقین دریا شود دریا چو از دریا مدد
اندر سرای لم یزل باشد ابد عین ازل | سر بر هم آرد دائره از پیش بر خیزد عدد
اندر جهان پر عدد واحد احد بودی ولی | در خطه ملک صمد واحد احد بود عین احد
اندر یکی صد بین نهان در صد یکی را بین عیان | از صد یکی فهم بدان صد را ز یک یک را احد
لیکن جهان جسم و جان گر چه شد از دریا عیان | بر روی بحر بیکران باشد چه بر دریا زبد
هر یک مثال یا هم افتاده از دریا برون | باشد که موجی در رسد بازم بدریا در کشد
وقت کان جمع رشد ماه این مه و آن تا مه | از برج دل طالع شود از اندرون سر بر زند

آن آفتاب مشرقی پیدا شود در مغربی
گر مغربی را آینه پنهان نباشد در نمد

ساختی از عین خود دیگری که عالم این بود | نقشی آوردی پدید از خود که آدم این بود
هر زمان ای از خویشتن نقشی دگر | یعنی از دریای با موج دمادم این بود
هستی خود را نمودی در لباس مختلف | یعنی انچه عالمش خوانند و آدم این بود
بر نگین خاتم دل گشت نامت منتقش | دل ترا چون خاتم آمد نقش خاتم این بود
جامع ذات و صفات عالم و آدم یکی | احمد آمد یعنی ای مجموع عالم این بود
اسم اعظم جز این مظهر نباشد در جهان | بگذر از مظهر که عین اسم اعظم این بود

[illegible]

زمغربی خبری گر حصار گون رسید
کسیکه هست اسیر حصار کی داند

دل ما هر نفسی مشرب دیگر دارد / راه و رسم دگر و مذهب دیگر دارد
سیک شد هر نفسی جام دگر از لب یار / بهر هر جام کشیدن لب دیگر دارد
شاهد ما بجز از خال و خط و غبغب خویش / خال و خط دگر و غبغب دیگر دارد
هر زمان جان دگر از لب جانان رسدش / بهر هر جان که رسد قالب دیگر دارد
در جهان دل ما مهر و سپهر دگر هست / عرش و فرش و فلک و کوکب دیگر دارد
بجز این روز که بینی بودش روز دگر / بجز این شب که تو دانی شب دیگر دارد
دل سواریست که در کار توجه کردن / جانب هر طرفی مرکب دیگر دارد

لوح محفوظ دل مغربی از مکتب دوست
گشت مسطور که دل مکتب دیگر دارد

مهت هر لحظه از کوی مینماید / هلال آسای ابرو مینماید
سر از جیب پریرویان برآرد / رخ از روی پریرو مینماید
بهر سو زان کنم هر دم توجه / که رویت هر دم از سو مینماید
پریشان زان شوم هر دم که زلفت / دلم را راه یک سو مینماید
مرا اندر خم چوگان زلفت / جهان جان و دل ره مینماید
خیال قامتت بر طرف چشمم / چو سروی بر لب جو مینماید
ز خالت غارت ترکانه آید / اگرچه همچو هندو مینماید

بچشم مغربی از غمزهٔ تست
هر آن سحری که جادو مینماید

دل همه دیده شد و دیده همه دل گردید / تا مراد دل و دیده ز تو حاصل گردید
باامیدی که رسد موجی از آن بحر بدل / سالها ساکن آن لجه و ساحل گردید
منزلی به ز دل و دیده من هیچ نیافت / ماه من گرچه بسی گرد منازل گردید

[illegible]

کفر و دین از اثر زلف و رخش گشت پدید — در جهان تا که از آن سود و زیان پیدا شد
از رضا و سخطش گشت عیان لطف و غضب — زین دو رخ و زان جور و جفا پیدا شد
گرچه ذرات جهان گشت عیان از مهرش — مهرش از جمله ذرات جهان پیدا شد
یارب آن روی چه رویست که از پرتو آن — هرچه در کتم عدم بود نهان پیدا شد

از فروغ رخ خورشید وشش از سر مهر
مغربی ذره صفت رقص کنان پیدا شد

پا ز حد خویشتن بیرون نمی باید نهاد — گر نهادی پیش ازین اکنون نمی باید نهاد
فعل ناموزون را موزون نمی باید شمرد — قول ناموزون را موزون نمی باید نهاد
حد هر چیزیکه دانستی و وصف و نعت او — زانچه هست او را کم و افزون نمی باید نهاد
هرچه مادون حق آید پیش مادون آن بود — نام حق را هیچ بر مادون نمی باید نهاد
انچه از دون است از بالا نمی باید نهاد — وانچه عالی بود بر مادون نمی باید نهاد
عاشقان را جز رسوم خلق رسمی دیگرست — بهر ایشان رسم دیگرگون نمی باید نهاد
دل بدام دلربایان در نمی باید فکند — پای در زنجیر چون مجنون نمی باید نهاد
جنگ دل در زلف دلداران نمی باید زدن — دست را بر مار بی افسون نمی باید نهاد
چون بشناوری برگرد هر جیحون مگرد — بی شناسائی پای در جیحون نمی باید نهاد
دل که شد مفتون چشم فتنه جوی دلبران — هیچ دل دیگر بران مفتون نمی باید نهاد
ای کلیم دل ز طور خویش پا بیرون منه — از کلیم خویش پا بیرون نمی باید نهاد
عشق و حسن دوست را لیلی و مجنون مظهرند — تهمتی بر لیلی و مجنون نمی باید نهاد
یار که چونست و که بیچون و که چون و چون — چون و بیچون را همه بیچون نمی باید نهاد
انچه گردانست گرداننده گردون بدان — فعل گردش را بدین گردون نمی باید نهاد

مغربی اسرار بحر بیکران را بیش ازین
از زبان بر هامون نمی باید نهاد

کسیکه هستی خود را بخود بپوشاند — دگر کسش بجز از کرد کاری کی داند

[illegible]
مغربی

بظاهر ملک جم آباد کردند
که باشد نمودارى ز علمش
چو حسن خویشتن را جلوه دادند
برافکندند چون پرده ز رخسار
ز اشک عاشقان او بکیتی
دلمرا در خم زلفش ببستند
براى عاشقان از هجر و عشقش
دلیل خویشتن هم خویش بودند

بباطن عالم جان آفریدند
جهان را از پى آن آفریدند
جهانى پر ز خوبان آفریدند
براى جلوه انسان آفریدند
در و دریاى عمان آفریدند
از انجا کوى و چوکان آفریدند
هزاران درد و درمان آفریدند
بدان منکر که برهان آفریدند

چو خود خوردند باده مغربى را
سراسر مست و حیران آفریدند

از جنبش این دریا هر موج که برخیزد
دل را همه جان سازد جان را همه دل آنگه
جان و دل جانان را با یکدگر آن بخته
چون پادشه وحدت بگرفت دل ما را
جایى که یقین آمد شک را چه محل باشد
سکان صحایر را سیراب کند هر دم
از کلشن جان و دل باى احوال فرو شوید
اى مرد بیا بالى بگریز از این ساحل

بر وادى جان آید بر ساحل جان ریزد
جان و دل جانان را با یکدگر آمیزد
فرقى نتوان کردن تمییز چو برخیزد
آن ملک بدان کثرت بگذارد و بگریزد
ظلمت بکجا باشد با نور که بستیزد
از فیض چنین دریا ابرى که برانگیزد
کردى که براه که غربال هوا بیزد
زان پیش که در دامن موجیت فرو ریزد

چون مغربى آنکس کو پرورده این بحر است
از بحر نیندیشد وز موج نپرهیزد

شاه بتان ماه رخان عرب رسید
لب بر لبم نهاد و روان کرد عاقبت
چون جان تازه یافت لبم از لبان او

با قامت چو نخل و لب چون رطب رسید
جانم بلب رسید چو جانم بلب رسید
ایدل بیا که موسم عیش و طرب رسید

[illegible]

هر که از کامل بیافت نظر کامل شد
مغربی از نظر اوست که کامل گردید

دلی نداشتم انهم که بود یار ببرد
کدام دل که نه آن یار غمگسار ببرد

به نیم غمزه روان چو من هزار ربود
بیک کرشمه دل همچو من هزار ببرد

هزار نقش برانگیخت آن نگار ظریف
که تا بنقش دل از دستم ان نگار ببرد

بیادگار دلی داشتم ز حضرت دوست
ندانم از چه سبب دوست یادگار ببرد

دلم که آینه روی اوست داشت غبار
صفای چهره او از دلم غبار ببرد

چو در میانه در آمد خرد کنار گرفت
چو در کنار در آمد دل از کنار ببرد

اگرچه درد دل مسکین من قرار گرفت
ولیکن از دل مسکین من قرار ببرد

بهوش بودم و با اختیار در همه کار
ز من بعشوه گری هوش و اختیار ببرد

کنون نه جان و نه دل دارم و نه عقل و نه هوش
چو عقل و هوش و دل و جان هر چهار ببرد

چو آمد او بمیان رفت مغربی ز میان
چو او بکار در آمد مرا ز کار ببرد

ز قدت سرو بستان آفریدند
ز رویت ماه تابان آفریدند

ز حسن روی تو تابی عیان شد
از آن خورشید رخشان آفریدند

ترا سلطانی کونین دادند
پس انگه تخت سلطان آفریدند

از آن سرچشمه نوشش حیاتت
بگیتی آب حیوان آفریدند

ز چشم فتنه جوی دلفریبت
هزاران چشم فتان آفریدند

لب و دندان او را تا بدیدند
در و یاقوت و مرجان آفریدند

ز خط عارض و نور جبینش
بت و شمع و شبستان آفریدند

نه بد مردی و میدانی جهان را
که او را مرد میدان آفریدند

که تا از زلف او زنار بندند
بسی کس را پریشان آفریدند

چو عکس زلف و رخسارش نمودند
بگیتی کفر و ایمان آفریدند

ازای چهره دیدن پری رویت
جهانی پر ز خوبان آفریدند
از آن او عدد دیدند ...
بسی را ... ان آفریدند
بسی را طاعت و عشق ... گردند
بسی را ... عصیان آفریدند
بسی از بهر مالک ... آفریدند
بهر رضوان ... آفریدند
... گلستان آفریدند
... بیمار ... درمان آفریدند
دو عالم را از امکان آفریدند
بجام ...

همان نزدیک نزدیکست از ما دور دور از من | که از افراط نزدیکی بغایت دور میباشد
جهان خورشید بگرفت و شد نور بی نصیب اکمه | که چون خفاش از خورشید دیدن کور میباشد
بهجر خویشتن باید طلب کردن وصال او | که مرد وصل او دایم ز خود مهجور میباشد
قصور و حور و ولدان از امید ام ولی دایم | من آنکه را که ولدان و قصور و حور میباشد
کتاب جامع و فاصل ز ایزد کرده ام حاصل | که رطب و یابس عالم درو مسطور میباشد
در اسرار یکه میگویم از و دستور میخواهم | مرا در گفتن اسرار او دستور میباشد

ز جام نرگس مست و لب میگون آن ساقی
روان مغربی که مست و که مخمور میباشد

چون عکس رخ دوست در آئینه عیان شد | بر عکس رخ خویش نگارم نگران شد
شیرین لب او تا که بگفتار در آمد | عالم همه پر ولوله و شور و فغان شد
چون عزم تماشای جهان کرد ز خلوت | آمد بتماشای جهان جمله جهان شد
هر نقش که او خواست بر نقش بر آمد | پوشید همان نقش بدان نقش عیان شد
هم کثرت خود گشت در و واحد خود دید | هم عین همین آمد و هم عین همان شد
جائی همه اسم آمد و جائی همگی رسم | جائی همه جسم آمد و جائی همه جان شد
هم پرده بر انداخت ز رخ کرد تجلی | هم پردهٔ خود گشت و پس پرده نهان شد

ای مغربی آن یار که بی نام و نشان است
از پرده برون آمد و با نام و نشان شد

دلی که با رخ و زلف تو همنشین باشد | مجرد از غم و شادی کفر و دین باشد
بود ز کفر و ز اسلام بیخبر آن دل | که زلف و روی تواش روز و شب قرین باشد
خرد ز بهر تفاخر ز خرمن آنکس | که خوشه چین تو بوده است خوشه چین باشد
کجا بملک سلیمان و خاتمش نگرم | مرا که مملکت فقر در نگین باشد
مرا که جنت دیدار در درون دل است | چو التفات بدیدار حور عین باشد
کجا ز لذت دیدار او خبر یابی | ترا که میل بشیر و بانگبین باشد

ز نقاب اگر جمال نتوان دید
ور ز جنس ... جمال نتوان
روی او را ز زلف و خال نتوان دید
... بی زلف و خال نتوان دید
... از آن ... زلف و خال
... خیال نتوان دید

هر چه پیداست نهان میشود از دیده جان	چون بر آن دیده جمال تو عیان میگردد
هر چه از تو اثر نام و نشان می یابد	از خود او بی اثر و نام و نشان میگردد
چون تو جان جان جهان جمله سنان گشت بکل	آنچه جان طالب آنست همان میگردد
دل چو گوئی است که اندر خم چوگان تو است	روز و شب بی سر و بی پای از آن میگردد
حسن مجموع جهان در نظرم میاید	چونکه بروی تو چشم نگران میگردد
چو بتم که بلطافت نظری میفکند	ز لطافت تن من جمله چو جان میگردد
گرچه پیداست رخ دوست چو خورشید ولی	هم ز پیدائی خود باز نهان میگردد

انکه او معتقد جان و دل مغربی است
مغربی در طلبش گرد جهان میگردد

مرا بفقر و فنا افتخار میباشد	از نام ملک و غنی ننگ و عار میباشد
مدام باده توحید میخورم زان رو	که این شراب مرا خوشگوار میباشد
مزاج هر کسی این باده بر نمی تابد	ولی مزاج مرا سازگار میباشد
میان انکه تواش در کنار میطلبی	علی الدوام مرا در کنار میباشد
دلی که هست دلارام را در او ارام	ندانم از چه سبب بیقرار میباشد
بگرد مرکز توحید میکند جولان	دلم که همچو فلک در مدار میباشد
صفای چهره او را کجا تواند دید	دلی که دیده او بی غبار میباشد
دل است اینه انچه را او بی صفا	چگونه چهره نماید که تار میباشد

بیا بچشم دل مغربی بیار نگر
از انکه چشم دلش چشم یار میباشد

رخت هر دم جمالی مینماید	ز حسن خود مثالی مینماید
مرا طاوس حسنت هر زمانی	ز نو پری و بالی مینماید
جمالت را کمالاتست بسیار	از ان هر دم کمالی مینماید
تجلی میکند هر لحظه بر دل	دلم را طرفه حالی مینماید

کسی که حسن خود را منظری [illegible] بدری
[illegible] چون هلالی مینماید
مرا هر دم [illegible]
[illegible] عالم [illegible] مینماید
جهان بر عارضش چون خط و خال است
از ان چون خط و خالی مینماید
بچشم مغربی [illegible]
کسی [illegible] مینماید

[illegible]
[illegible]

هر کجا هست بهاری ز دنی خالی نیست | دل بهاری ز گلستان تو در پی دارد

لیلی حسن ترا هم دل مجنون حی است | وه چه لیلی است که مجنون تو در حی دارد

انکه در مملکت فقر و فنا پادشه است | با چنین ملک کیان ملک کیان کی دارد

مغربی زنده و باقی نه بسان است و بجان
کمر او زندگی از باقی و از حی دارد

اگر ز جانب ما ذلت و نیاز نباشد | جمال و روی ترا هیچ عز و ناز نباشد

ز سوز عاشق بیچاره واست ساز جمالت | جمال را اگر آن سوز نیست ساز نباشد

به پیشه ناز تو گر با نیاز و رهم نیازی | میان عاشق و معشوق امتیاز نباشد

بعشق ما ز جمال حسن تو دایم | لباس حسن ترا به ازین طراز نباشد

کجا شود بحقیقت عیان جمال حقیقت | اگر مظاهر آینه مجاز نباشد

مجوی در دل ما دوست زانکه نیابی | از انکه در دل محمود جز ایاز نباشد

نوازشی نتوان از کسی دگر طلبیدن | اگر چنانچه دلارام دلنواز نباشد

به پیش عقل مگو قصه‌های عشق که آن را | قبول می‌نکند زانکه عشق باز نباشد

برای این دل دیوانه مغربی تو نگو
چه چاره و سازم اگر یار چاره‌ساز نباشد

مرا دلیست که در روی غیر دوست نخندد | در این خطیره هر آنکس که غیر دوست نخندد

ز مغز و پوست برون آکه در خطیره قدس | کسی نیامده بیرون ز مغز و پوست نخندد

سرای حضرت جانان ز رنگ و بو مقدس | در آن سرای کسی را که رنگ و بوست نخندد

چو آینه همگی روی باش بهر تجلی | که روی او بدلی کان نه جمله اوست نخندد

تو از میانه میدان کنار گیر که اینجا | جز آنکه در خم چوگان او چو گوست نخندد

دلی چو بحر بباید و گرنه موج محیطش | در آن دلی که به تنگی مثال جوست نخندد

میان مجلس دریاکشان بجام حقیقت | سری که مست نه از ساغر و سبوست نخندد

به پیش یار بدین وصف و خلق نتوان شد | از انکه هر که بدان وصف و خلق و خوست نخندد

خود جمال کمال روی ترا | بی حجاب جلال نتوان دید
ذات مخفی است از صفات کمال | بی صفات کمال نتوان دید
آفتابست در ضلال نهان | زو بغیر از ضلال نتوان دید
نپذیرد زوال مهر خوشش | مهر او را زوال نتوان دید
همه گرد سراب میگردم | چونکه آب زلال نتوان دید

مغربی هیچ از آن عنقا
بجز از پر و بال نتوان دید

نهان بصورت اغیار یار پیدا شد | عیان بنقش و نگاران نگار پیدا شد
میان گرد و غباران سوار پنهان بود | ولی چو گرد نشست آن سوار پیدا شد
جهان خطیست که گرد عذار او بدمید | خطی خوش است که گرد عذار پیدا شد
برای بلبل مسکین بینوای حزین | هزار گلبن شادی ز خار پیدا شد
یکی که اصل عدد بود در شمار آمد | از آن سبب عدد بی شمار پیدا شد
پدید گشت ز کثرت جمال وحدت را | یکی بکسوت چندین هزار پیدا شد
چو نقطه در حرکت آمد از پی تدویر | محیط و مرکز و دور و مدار پیدا شد
اگر نتاخت سوی کاینات لشکر او | بگو که از چه سبب این غبار پیدا شد

اگر تو طالب سر ولایتی بطلب
ز مغربی که در این روزگار پیدا شد

دلی دارم که دروی غم نگنجد | بجای غم که شادی هم نگنجد
میان ما و یار همدم ما | اگر همدم نباشد دم نگنجد
حدیث بیش و کم اینجا رها کن | که اینجا وصف بیش و کم نگنجد
چنان پر گشت گوش از نغمهٔ دوست | که در وی بانگ زیر و بم نگنجد
جز آن گشتی که عالم خاتم او | دگر چیزی در این خاتم نگنجد
دلی کو فارغست از سور و ماتم | در او هم سور و هم ماتم نگنجد

[illegible]

نمود رخ ابروی وی از ابروی خوبان
تا بر صفت ماه تو انگشت نما شد

در گلشن عالم چو سهی سرو چو لاله
هم سرخ کلاه آمد و هم سبز قبا شد

آن مهر سپهر ازلی کرد تجلی
تا مغربی و مشرقی و شمس و ضیا شد

پی پرتو رخسار تو پیدا نتوان شد
بی مهر تو چون ذره هویدا نتوان شد

جز از لب تو جام لبالب نتوان خورد
جز در رخ تو واله و شیدا نتوان شد

تا موج تو ما را نکشد جانب دریا
از ساحل خود جانب دریا نتوان شد

تا جذبه او بر نرباید من و ما را
هرگز نفسی بی من و بی ما نتوان شد

از مهر چه سایه صفت پست نگشتی
اندر پی آن قامت و بالا نتوان شد

در خلوت اگر دیده ز اغیار نشد پاک
از خلوت خود جانب صحرا نتوان شد

بی دیده نشاید بتماشا شدن استاد
تا دیده نباشد بتماشا نتوان شد

چون مغربی از مشرق و مغرب برهید
خورشید صفت واحد و یکتا نتوان شد

دل هر نفسی از تو تجلی طلبد
دمبدم دیده مجنون رخ لیلی طلبد

هر که او دیده بود چهره و بالای ترا
کی ز ایزد بدعا روضه و طوبی طلبد

در جهان ذره از خال رخت خالی نیست
گو نه دیدار تو در جنت اعلی طلبد

ما بدنیا طلبیدیم و بدیدیم عیان
زاهد گمشده آنرا که بعقبی طلبد

معنی و صورت ما صورت و معنی و تست
چند آنکه چنین صورت و معنی طلبد

جز که در مملکت فقر و فنا نتوان یافت
صوفی آنچیز که در فقر و فنائی طلبد

جان من در همه ذرات جهان یافت آنرا
آنچه موسی ز سر طور تجلی طلبد

در دوم مرتبه چون شکل الف میکرد
پس عجب نبود اگر کس الف از بی طلبد

مغربی دیده بد مست پس آنکه طلب
حسن یوسف که شنیدست که اعمی طلبد

دل از بند من چو دل رها شد
ندانم کز او دیده کجا شد
مرا که او دانه خال بی دیدم
از آن در دام زلفش مبتلا شد
هوای دلستانی داشت و هم
ندانم بعد از آن هم آن هوا شد
مر بودش لطافتی در ربائی
نهان از ما بر آن دلربا شد
صفائی داشت با خوبان جوش
ازین جای مکدر زان صفا شد
صدای از جهی آمد بگوشش
پی آن نغمه و بانگ و صدا شد

مغربی تا شب هستی تو باقی باشد
نور خورشید من از مشرق جان برناید

ز دریا موج گوناگون برآمد
ز بیچونی برنگ چون برآمد

چو نیل از بهر موسی آب گردید
برای دیگران چون خون برآمد

چو از هامون بسوی بحر شد باز
گهی از بحر بر هامون برآمد

چو زین دریای بیچون موج زن شد
حباب آسا بر این گردون برآمد

ازین دریا بدان امواج هر دم
هزاران گوهر مکنون برآمد

چو یار آمد ز خلوتگاه بیرون
بهر نقشی در این بیرون برآمد

گهی در کسوت لیلی فرو شد
گهی از صورت مجنون برآمد

بصد دستان نگارم دل ستاند
بصد افسانه و افسون برآمد

بدین کسوت که می بینیش اکنون
یقین میدان که هم اکنون برآمد

بمعنی هیچ دیگرگون نگردید
بصورت گرچه دیگرگون برآمد

چو شعر مغربی در هر لباسی
بغایت دلبر و موزون برآمد

می حدیثی از لب ساقی روایت می کند
باده از سرمستی چشمش حکایت میکند

از حدیث مستی چشمش دلم سرمست شد
قصه مستان نگر تا چون سرایت میکند

در بدایت داشت جانم مستی از جام لبش
در نهایت زان سبب میل بدایت میکند

دست زلفش گشت در تاراج ملک جان دراز
این تطاول بین که در شهر و ولایت میکند

شکرها دارد دلم از لعل شکربار او
گرچه از زلف پریشانش شکایت میکند

چشم مست دلنوازش بین که در مستی خویش
جانب دلها رعایت تا چه غایت میکند

این کفایت بین که شد مست جانان [illegible]
هر که یکدل می بود جانان کفایت میکند

هر کسی دارند از بهر حمایت جانبی
مغربی چشم سرمستش حمایت میکند

آنکس که ز ما بود نهان آمد و آن شد
وانکس که ز ما بود و شما او و شما شد
سلطان به تخت شهی [illegible] تنزل کرد [illegible]
با آنکه جز او هیچ کس [illegible] ز فقر و ز غنا [illegible]
اینکس که ز فقر ازلی اظهار غنا شد
در کسوت فقر [illegible] کرده است ازین [illegible]
هم خانه [illegible] آمد و هم خانه خدا شد
آن [illegible] آن در [illegible] زمین گشت [illegible]
[illegible] چون [illegible] اتوان گفت
[illegible] نمود

کفر باطن حق مطلق را بخود پوشیده نیست | کفر حق خود را بخود پوشیده نیست ای پسر
تا تو در بند خودی حق را بخود پوشیده | با چنین کفری ز کفر ما کجا داری خبر
نکه از سر چشمه کفر حقیقی آب خورد | بحر کفر هر دو عالم بود پیشش چون شمر
چون بکلی یافت در شمس حقیقی مستتر | بدر گردید از ظهور نور خورشید القمر
کفر احمد چیست در شمس احد مخفی شدن | چیست ظاهر مظهر کل ظهور نور خور
پس بگوید کاف کفر ما ز ظاهر برترست | آنکه باشد از معانی و حقایق بهره ور
آنکه در بند قبول خاص و عامی روز و شب | کفر و ایمان را رها کن نام این معنی مبر

کفر و ایمان چون حجاب راه تست ای پسر
رو بسان مغربی از کفر و ایمان درگذر

دیده سرگردان و نور دیده دایم در نظر | چشم در منظور ناظر لیک ازوی بیخبر
گرچه عالم را بچشم دوست بیند دیده لیک | از بصر پنهان بود پیوسته آن نور بصر
دل بسان گوی سرگردان و غافل زانکه او | در خم چوگان زلف دوست باشد مستقر
نیست بیرون از خم زلفش بیکزمان | دل که چون گوئی همیگردد در آن میدان بسر
من نمیدانم که عالم چیست یا خود کیست آن | عقل و نفس و جسم و چرخ و خوانی و شمس و قمر
با همه سرگشتگی و جنبش و نور و صفات | بحر گردون گردون ماه ازمه خور ز خور
ای دل ار خواهی ببینی روی دلبر را عیان | زانکه تو آئینه و دوست در تو جلوه گر
چونکه مطلوب تو از تو نیست بیرون بعد ازین | مغربی در خویشتن باید ترا کردن سفر

ای حسن ترا دیده من گشته پدیدار
گر دیده نباشد که کند حسن تو اظهار

خورشید جمال همه خوبان جهان را | از دیده عشاق بود گرمی بازار
خود آینه حسن تو را دیده جهان نیست | در گاه تجلی بجز از دیده نظار
از روی یکی دیده روانست که او روی تو دید | نی نی که بدو هست منور همه ابصار
هر دیده ازو هر نفسی دیده جمالی | زو تا ز دو شد و هر نفسی دیده و دیدار

صلای خوان وصل یار شنید | بسوی خوان وصلش زان جدا شد
زجان و از جهان بیگانه گردید | که تا با جان و جانان آشنا شد
دمی خالی نبد باشد ز دلدار | از آن کز هجران خلوت سرا شد

ز حال مغربی دیگر مپرسید
از آن ساعت که از پیشش جدا شد

ای جمال تو در جهان مشهور | لیکن از چشم انس و جان مستور
نور رویت بدید با نزدیک | لیکن از دیدنش نظر با دور
غیر کرمی کجا کند ادراک | ز آفتاب منیر تابان کور
گرچه باشد عیان چه شاید دید | قرص خورشید را ندیده مور
هم بتو میتوان ترا دیدن | بل توئی ناظر و توئی منظور
مدتی این گمان همی بردم | که منم ذاکر و توئی مذکور
شد یقینم کنون که غیر تو نیست | ذاکر و ذکر و شاکر و مشکور
مهر رویت چو تافت بر عالم | یافت ذرات کائنات ظهور
گشت پیدا ز عکس زلف و رخت | در جهان کفر و دین و ظلمت و نور
لب شیرین و چشم فتانت | در زمانه فکنده فتنه و شور

مغربی را مدام از لب و چشم
در جهان مست دارد و مخمور

مینماید هر زمان روئی ز ابروئی دگر | تا کشد هر دم گریبان من از سوئی دگر
دل نخواهم برد از دستش که آنجان جهان | دل همی جوید ز من هر دم بدلجوئی دگر
چون توانم دم ز آزادی زدن انگه که او | هر زمانش میکشد در بند گیسوئی دگر
روی جمعیت کجا بیند بعمر خویشتن | انکه باشد هر زمان آشفته موئی دگر
سر محراب از برای سجده کی آرد فرود | انکه دارد قبله هر دم طاق ابروئی دگر
حسن پیکر و چون شوم قانع که حسن روی او | مینماید هر دم از هر رو مرا روئی دگر

ای لب [illegible] اگر او
هم از زمان ما شنوم از آن لب [illegible]
[illegible]
[illegible] هر زمان [illegible]

از نوا و الوجه فی الدارین اگر داری خبر
سوی دار الملک از هر [illegible] گذر
از نوا و این چنین [illegible]
[illegible] نمود

قد صار لنا الطرف فی وجهکم واله — قد ظل لنا العقل فی حسنکم حایر
بی قوت وبی تابم بی قوت وبی تابم — من طرفک یا ساهر من عینک یا ساحر

ز مغربی انسانی چون ریخت می باقی
شد فانی و شد باقی شد غایب و شد حاضر

بجست دیده طلب کن پس آنگهی دیدار — از آنکه یار کند جلوه بر اولی الابصار
ترا که دیده نباشد کجا توانی دید — بگاه عرض تجلی جمال چهرهٔ یار
اگرچه جمله پرتو فروغ حسن وی است — ولی چو دیده نباشد کجا شود نظار
ترا که دیده نباشد چه حاصل از شاهد — ترا که گوش نباشد چه سود از گفتار
ترا که دیده بود پر غبار نتوانی — صفای چهرهٔ او دید با وجود غبار
اگرچه آینه داری ز بهر حسن رخش — ولی چه سود که داری همیشه آینه تار
بیا بصیقل توحید آینه بزدای — غبار شرک که تا پاک گردد از زنگار
اگر نگار تو آیینه طلب دارد — روان تو دیدهٔ دل را به پیش او میدار
جمال حسن ترا صد هزار زیب افزود — از آنکه حسن ترا مغربی است آینه دار

نیست پنهان حق ز چشم و جان حق‌شناس
گرچه هر ساعت نماید خویش را در هر لباس

هر زمان آید بلبسی یار از خلوت برون — گاه اطلس پوش گشته گاه پوشیده پلاس
گر هزاران جامه پوشد قامت او هر زمان — بر نظر هرگز نگردد ملتبس ز آن التباس
باده پیر نیست لیکن رنگهای مختلف — میشود ظاهر از او از اختلاف جام و کاس
در هزاران هر لحظه رویش منعکس — میشود تا دیدنش دیدن ز روی انعکاس
از زبان جمله ذرات عالم مهر او — میکند بر ستی خود هم ستایش هم سپاس
هر یکی از کثرت عالم که می بینی یکی است — پس ازین وحدت بدان وحدت توان کرد اقتباس
نور هستی جمله ذرات عالم تا ابد — میکند از مغربی چون مهر از ماه اقتباس
گر همی خواهی که ره یابی بسوی وحدتش — بگذر از خود یعنی از عقل و دل و جان و حواس

گر باده از اینسان دهد آن ساقی سرمست | حقا که نماند بجهان یکدل هشیار

تا مهر تو مغربی اسرار تابید
شد مغربی از پرتو تو مشرق انوار

میرسد هر زمانی دوست پیغامی دگر | میرسد دل را از او هر لحظه الهامی دگر
کای دل سرگشته غیر از ما دلارامی مجو | زانکه نتوان یافتن جز ما دلارامی دگر
از پی صیادی مرغ دل دامی نهد | خال و زلفش هر زمانی دانهٔ دامی دگر
چون توان هشیار بودن چون بیاپی میدهد | هر زمان ساقی شراب دیگر از جامی دگر
گرچه او را نیست آغازی و انجامی ولی | هر زمان داریم از او آغاز و انجامی دگر
در حقیقت هیچ نامی نیست او را گرچه او | می نهد بر خویشتن را هر لحظه نامی دگر
دل بکامی از لب جانان بجز ضمنی نشد | هر نفس خواهد کزو حاصل کند کامی دگر
هر که گامی بر هوای نفس ناسوتی نهد | در فضای قدس لاهوتی نهد گامی دگر
چون ز هر دشنام او یابم دعائی هر نفس | کاشکی دادی مرا هر لحظه دشنامی دگر
گرچه ما مستغرق احسان و انعامیم | میکنیم از وی طلب هر ساعت انعامی دگر

جز رخ و زلفش که صبح و شام ارباب دلند
مغربی را نیست صبح دیگر و شامی دگر

اندر آمد ز در خلوت ما یار سحر | گفت کس را که من از آمدنم هیچ خبر
گفتمش کی ز تو یابم اثری گفت آندم | که نماند ز تو در هر دو جهان هیچ اثر
گفتمش دیدهٔ من تاب جمالت دارد | گفت دارد چو شوم چشم ترا نور بصر
گفتمش هیچ نظر در تو توانکرد دمی | گفت آری چه شود جملهٔ ذات تو نظر
گفتمش هیچ توان در تو رسیدن گفتا | در من آنکس برسد کو کند از خویش خبر
گفتمش هیچ ترا در دو جهان نیست مثال | گفت در صورت و معنی است نمانی بنگر
گفتمش من چه ام و تو چه و عالم چیست | گفت من و آینه ام و تو شو کون شجر
روی من طالب تجلی طلبد مظهر پاک | نیست خالی بجهان پاک تر از روی مظهر

گفتمش هم نیست در جهان گر بیابم / گفت او روی من است نیست در جهان
ای اول هم اول و ای اول هم آخر / ای ظاهر و باطن و ای باطن هم ظاهر
ای نور جمال است در دیده هم بین / ای نور جلال است در سینه هم
فی صورت انسان توئی کسوت ایمان [illegible]
چون [illegible] توان کردن [illegible]

ز گلشن جهان بچنین گلخن اوفتاد — بگرفت بخت خاطر ازین حبس گلخنش
مرغان این چمن همه شب تا که سحر — باشند در خروش ز فریاد کردنش
جانا دل از مصاحبت تن ملول شد — پیوسته با جراحت شب روز با منش
یارا چو اسیر قفس عندلیب جان — که گاه میفرست نسیمی ز گلشنش
تا چون نسیم گل بد باغش گذر کند — آید بیاد وصل گل و عهد سوسنش

باشد که بشکند قفس جسم را ز شوق
مرغ روان مغربی آید بمامنش

مرا از روی هر دلبر تجلی میکند رویش — نه از یکسوش می بینم که می بینم ز هر سویش
کشد هر دم مرا سوئی کمند زلف به روئی — که اندر رهبر هر موئی نمی بینم بجز مویش
ندانم چشم جادویش چه افسون خواند بر چشمم — که در چشمم نمی آید بغیر از چشم جادویش
فروغ نور رخسارش مرا شد رهنمون ورنه — کجایی بردمی سویش ز تاریکی گیسویش
از آن در ابروی خوبان نظر پیوسته میدارم — که در ابرو هر رو نمی بینم جز ابرویش
بیاض روی دلجویش بصر را نور افزاید — سویدا میکند روشن سواد زلف هندویش
درختان جمله در رقصند در وجدند در حالت — مگر باد صبا بوئی به بستان برد از بویش

به پیش مغربی هر ذره زان مشرقی باشد
که از هر ذره خورشیدی نماید پرتو رویش

تا شراب عشق از جام ازل کردیم نوش — تا ابد هرگز نخواهیم آمد از مستی بهوش
آمد آوازی بگوش جان ز جانان ما — ما بر آن آواز تا اکنون نهاده ایم گوش
از سماع قول کن و ز نغمه روز الست — نیست جان ما دمی خالی ز فریاد و خروش
ساقیا در ده شرابی کز شرار آتشش — چون خم و دیگ دل و جان آید از گرمی بجوش
باده ای کز بهر آن صد ره گرو کرده است پیش — خویشتن را پیر ما در پیش یار میفروش
روی دلبر ساعت بنقشی مینماید آن نگار — مرد میباید که بشناسد او را در نقوش
شد جمال وحدتش از کثرت عالم حجاب — روی او را نقشهای مختلف شد روی پوش

بلبلا اندر قفس گلشن زیادت رفته است / چند گویم قصه گلشن بمرغی در قفس
لقمه مردان نمیشاید بطفلی باز داد / سر سلطان را نشاید گفت هر کو با عسس

سر دریا را بقطره چند گویی مغربی
رو زبان بربند از اینگونه سخنها زین سپس

طریق مدرسه و رسم خانقاه مپرس / ز راه و رسم گذر کن طریق راه مپرس
طریق فقر و فنا پیش گیر و خوش میباش / ز پس نظر مکن و عیب پیشگاه مپرس
ز تنگنای جسد چون برون نهی قدمی / بجز حظیره قدسی زیاده شاه مپرس
ز اهل فقر و فنا پرس ذوق فقر و فنا / از آنکه هست گرفتار مال و شاه مپرس
چو چتر شاه عیان گشت بر فراز سرات / تو شاه را دگر از لشکر و سپاه مپرس
چو پا بصدق نهادی و ترک سر کردی / اگر کلاه نبایدت از کلاه مپرس
چو نیست حال اید دوست بر تو پوشیده / دگر چگونگی حالم از گواه مپرس
گناه هستی او محو کن چو محو تو است / گناه هستی او دیگر از گناه مپرس

چو مغربی برت اید دوست عذرخواه آمد
بلطف درگذر از جرم و عذرخواه مپرس

مرا ز من بستان دلبرا بجذبه خویش / که نیست هیچ حجابی چو من مرا در پیش
مرا ز من بسوی کاینات با خود کش / که زان طرف همه نوش است و زین طرف همه نیش
از آنکه با تو شده دوست دشمن خویشم / که هر که با تو بود دوست هست دشمن خویش
طریق فقر و فنا را بمن نما که بود / طریق فقر و فنا بهترین ره درویش
چگونه یکقدم از خویشتن نهم بیرون / که هست هستی من سد راهم از پس و پیش
من از تو دور نبودم بهیچ حد ولی / فکنده دور مرا از تو عقل دور اندیش
تو باعثی منت انفصال ممکن نیست / کسی چگونه شود منفصل ز سایه خویش
چو سایه مانع شخص است از جمیع وجوه / مپرس از او که ترا نیست این همه کم و بیش
چو سایه تو ام اید دوست لطف کن با من / مرا بهیچ حسابی مگیر از پس و پیش

مرا که جلوه که روی جانفزای توام — بدست خویش جلا داده بر آر از گل و خاک
کسی که هست بوصل تو دایما خرم — روا مدار که باشد ز هجر تو غمناک
مرا نیاز چو پرورده مکن بنیاز — که از برای نجاتم نه از برای هلاک
منم که نور توام کی ز نار اندیشم — ز نار هر که بترسد بود خس و خاشاک

ز بهر من است همه پاک مغربی ورنه
همه جهان چو بود در نیستی چه باک

بیا که گرد وام ز نقش غیر آینه پاک — که تا تو چهره خود را بدو کنی ادراک
اگر نظر نکنی سوی من ز راه آینه کن — تو خود مبینی ای لطف کنی چالاک
اگرچه آینه روی جهان نمونه ای توند — همه عقول و نفوس و عناصر و افلاک
ولی ترا ننماید بتو چنانکه تو ئی — که دل من مسکین و بیدل غمناک
تمام چهره خود را بدو توانی دید — که هست مظهر تام و لطیف و صافی و پاک
چرا کند زنگی بر دلی که از پاکی — اذا مررت به ما وجدت فیه سواک
ولو جلوت علی القلب ما جلوت علیه — لا جل قربته بل لانه مجلاک
مرا که نسخه مجموع کائنات توام — روا مدار که خواری فکنده بر سر خاک
بساحل ار چه فکنده ای بحر بازارم — که موج بحر محیط توام نیم خاشاک
ظهور تو بمن است و وجود من از تو — ولست تظهر لولای لم اکن لولاک

تو آفتاب منیری و مغربی سایه
ز آفتاب بود سایه را وجود هلاک

توئی خلاصه ارکان انجم و افلاک — ولی چه سود که خود را نمیکنی ادراک
تو مهر مشرق جانی بمغرب جسم نهان — تو در و گوهر پاکی فتاده در دل خاک
توئی که آینه ذات پاک اللهی — ولی چه فایده هرگز نکردی آینه پاک
غرض توئی ز وجود همه جهان ورنی — لما یکون فی الکون کائن لولاک
همه جهان بتو شادند و خرم و خندان — تو از برای چه دائم نشسته غمناک

[illegible]

کس در جهان نداشت ز احوال او خبر — آگاه کرد جمله جهان را ز حال خویش
طوطی مثال خویش چو بیند در آینه — آید هر آینه بسخن با مثال خویش
پرسید یک سخن چو کسی غیر او نبود — هم خویشتن بگفت جواب سؤال خویش

با مغربی حکایت خود سر بسر بگفت
در مغربی چو دید مجال مقال خویش

دلا گر دیده داری بیا بگشا بدیدارش — ز رخسار پریرویان به بین جلوه‌ای ... [illegible]
چو خورشید پریرویان هزاران مشتری دارد — بده خود را بخر او را اگر هستی خریدارش
بیا زارا آمد اندر ز خلوتخانه وحدت — تماشا را بیا زار آر و بین ... [illegible]
نگارم در که جلوه نظر را دوست میدارد — ز خلوت زان بصحرا شد که ... [illegible]
شهی را دوست میدارد گدای مفلس او شود — بعشق فخر میآرد نمی‌آید ... [illegible]
تو گر دیده بدست آری توانی یار را دیدن — گهی در کسوت یار و گهی در شکل اغیارش
دلم هر دم بدلداری از آن رو میشود مایل — که در رخسار دلداران نماید چهره دلدارش
مرا آشفته میدارد خرد در حال هشیاری — الا ای ساقی باقی دمی ... [illegible] هشیارش

مرا از مشرق و مغرب الا ای مغربی یکدم
که تا بی مشرق و مغرب ببینی شمس انوارش

دل من آینه‌ایست مصفا دارش — از پی عکس رخ خویش مهیا دارش
رخ زیبای ترا آینه میباید — از برای رخ زیبای تو زیبا دارش
حیف باشد که بود نقش من و ما در وی — از پی نقش تو از نقش من و ما دارش
خلوتخاص پر از شورش و غوغا خوش نیست — خالی از ولوله و شورش و غوغا دارش
چو تماشای رخ خویش در او خواهی کرد — پاک از بهر نظرگاه و تماشا دارش
چونکه چوگان سر زلف ترا گوی بود — دایما گوی صفت پیش رو پا دارش
گاه مشتاق ترا از دیده وامق سازش — گاه معشوق ترا ز چهره عذرا دارش
گرچه ساحل بود از موج مدارش خالی — ور چه دریاست پر از لؤلؤ لالا دارش

با یار خوش خرامیم و خندان بکام دل
اندر حرم مجاور و در کعبه معتکف
پیش از ظهور این قفس تنگ کائنات
چندین هزار سال در اوج فضای قدس
بالا تر از مظاهر اسمای ذات او
هم نقطه که اصل وجود است و ایم
ما و شما کجا و کدام و کی

پیرمت مشقت اغیار بوده ایم
چه قطع در راه و وادی خونخوار بوده ایم
ما عندلیب گلشن اسرار بوده ایم
بی پر و بال طایر و طیار بوده ایم
بالاتر از ظهور و ز اظهار بوده ایم
هم گرد نقطه دایره دوار بوده ایم
بی چند و چون و اندک و بسیار بوده ایم

با مغربی بمغارب اسرار گشته ایم
همه بی مشارق انوار بوده ایم

ما جام جهان نمای ذاتیم
ما نسخه نامه الهیم
هم صورت واجب الوجودیم
برتر ز مکان و ز مکانیم
هرچند که مجمل و ز کونیم
ما حاوی جمله علومیم
بیمار ضعیف را شفائیم
کو مرده بیا که روح بخشیم
ای درد کشیده دوا جوی
چون قطب ز جای خود نجنبیم

ما مظهر جمله صفاتیم
ما گنج طلسم کائناتیم
هم معنی و جان ممکناتیم
بیرون ز جهات و در جهاتیم
تفصیل جمیع مجملاتیم
کشاف جمیع مشکلاتیم
مجبوس قفس را نجاتیم
کو تشنه بیا که ما فراتیم
از ما مگذر که ما دواتیم
چون چرخ اگرچه بی ثباتیم

هم مغربیم و مشرق شمس
هم ظلمت و چشمه حیاتیم

هر سو که دویدیم همه سوی تو دیدیم
هر قبله که بگزید دل از بهر عبادت

هر جا که رسیدیم سر کوی تو دیدیم
آن قبله دلرا خم ابروی تو دیدیم

هر سرو روان که در این گلشن دهر
در سنبل بستان و لب جوی تو دیدیم
از باد صبا بوی خوشت دوش شنیدیم
با باد صبا قافله بوی تو دیدیم
روی همه خوبان جهان بر تماشا
دیدیم ولی این روی تو دیدیم
در دیده شهلای بتان همه عالم
کردیم نظر نرگس جادوی تو دیدیم
تا مهر رخت بر همه ذرات بتابید
در ذات جهان از اثر روی تو دیدیم
در ظاهر و باطن مجاز و حقیقت
خلق دو جهان را همه رو سوی تو دیدیم

ای دل ار خواهی به بینی خضر را خطش ببین
آب حیوانت اگر باید لب لعلش بمک

تا بود گلگون ز رز هم لبسان روی یار
بر زخم ای اشک خونین گر نمی باری نمک

روی بنما تا که من از پیش برخیزم چو گل
ز آنکه در پیش [illegible] هرگز نماند هیچ شک

برقع از رخ برفکن بنمای مهر روی را
تا که گردد ذره سان در پیش او مهر فلک

ایدل ار بینی رخش [illegible] دست کرد دعا
گر جهان آدم چرا گردیده مسجود ملک

گر به بینی نور رویش ز لسان مغربی
خط و خالش را [illegible] خوان ز قرآن یک بیک

زهی ساکن شده در خانه دل
گرفته سر بسر کاشانه دل

تو آن گنجی که از چشم دو عالم
شدی مستور در ویرانه دل

دلم [illegible]
که هم جانی و هم جانانه دل

بزنجیر سر زلفت گرفتار
شده پای دل دیوانه دل

چو دل پروانه شمع تو گردید
بشد شمع فلک دیوانه دل

همای جان که عالم سایه اوست
بدام افتاده بهر دانه دل

بسی پیمود بر دل باده ساقی
ولیکن پر نشد پیمانه دل

خراباتی است بیرون از دو عالم
مگر نشنیده افسانه دل

دلم از مغربی بگسست پیوند
که که خویش است و که بیگانه دل

اگر چه پادشه عالمم گدای توام
تو از برای منی و من از برای توام

جهان که بنده از بندگان حضرت تست
از آن فدای من آمد که من فدای توام

جهان بذات و صفت دمبدم غذای منست
که من بذات و صفت دمبدم غذای توام

همیشه ذات تو مخفی و مرعی است بمن
برای آنکه حجاب تو و ردای توام

ردای معلم و اسم جامع اعظم
ازارم از عظمت بلکه کبریای توام

بروز عرض تو عالم بسوی من نگرد
میان عرصه که هم چتر و هم لوای توام

لقای چون منی ار آرزو کند دیدن
مرا ببین که [illegible] لقای توام

نظر بجانب من کن [illegible]
از آنکه آینه روی جانفزای توام

[illegible] جام جهان نمای توام

[illegible] مرا ز دست [illegible]

[illegible] مظهر [illegible] فدای توام

[illegible]

...دانه تسبیح شمردن برسیدیم — وز دام صلاح و ورع و زهد بجستیم

در کوی مغان نیست شدیم از همه هستی — چون نیست شدیم از همه هستی همه هستیم

زین پس مطلب هیچ ز ما دانش و فرهنگ — ای عاقل هشیار که ما عاشق و مستیم

الحمد لله که ازین نفس پرستی — رستیم بکلی و کنون باده پرستیم

ما مست خرابیم و طلبکار شرابیم — با آنکه چو ما مست و خرابات نشستیم

با مغربی از مجلس ما رخت بدر برد — او بود حجاب ره ما رفت برستیم

ما مست و خراب چشم یاریم
آشفته زلف آن نگاریم

[illegible] همه [illegible] خویش — [illegible] کان [illegible] سر داریم

چون [illegible] بسته [illegible] — [illegible] لبش شراب خواریم

[illegible] بر روی — [illegible] چو چرخ در مداریم

سرگشته [illegible] آن چرخ چشم — آشفته [illegible] روزگاریم

ما دست [illegible] نگار بازشستیم — با عشق چه مرد کار و باریم

تا ما بخودیم در حجابیم — وز خویش بسی حجاب داریم

بی زان [illegible] که خویشتن را — یکسر بنگار وا گذاریم

در هستی دوست نیست گردیم — وز هستی خویش یاد ناریم

چون خامه اگر ز سر برانیم — سر از خط دوست بر نداریم

ای ساقی از آن می که باقیست — در ده قدحی که در خماریم

تا مست فرو رویم در خود — وز جیب عدم سری برآریم

در مهر رخش چو مغربی وار
با دوست دمی که ذره واریم

که از روی تو مجموعم که از زلفت پریشانم — گهی در ظلمت کفرم گهی در نور ایمانم

نیم یکلحظه آسوده ازین زلف و خال او — گهی سرگشته اینم گهی آشفته آنم

هر عاشق دیوانه که در جملگی تو است
سر حلقهٔ رندان خرابات مغان را

بر پای دل شه سلسله موی تو دیدیم
دل در شکن حلقهٔ گیسوی تو دیدیم

از مغربی احوال پریشیده گردد را
سودازده طرهٔ هندوی تو دیدیم

ما مهر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم
چون جملهٔ جهان مظهر آیات وجودند
با ما سخن از کشف و کرامات مگوئید
دیدیم که اینها همگی خواب و خیالست
ای شیخ اگر جمله کمالات تو اینست
در وسمهٔ ارشاد زهاد و رکن [illegible]
از خانقه و صومعه و زاویه رستیم
از مدرسه و درس و مقالات بجستیم
از کعبه و بتخانه و زنار و چلیپا
اینها بحقیقت همه آفات طریقند

از جملهٔ مقامات [illegible] ذات گذشتیم
اندر طلب [illegible] آیات گذشتیم
چون ز سر کشف و کرامات گذشتیم
مردانه ز [illegible] خیالات گذشتیم
خوش باش که [illegible] جمله کمالات گذشتیم
از پیر و مرید و ارادات گذشتیم
از اوراد و [illegible] و طاعات گذشتیم
از شبهه و تشکیک و سؤالات گذشتیم
از مسجد و از کوی خرابات گذشتیم
[illegible] ما از همه آفات گذشتیم

ما از پی نوری که بود مشرق انوار
از مغربی و کوکب مشکوة گذشتیم

هر دو عالم پادشاهی میکنیم
بندهٔ حقیم خداوند جهان
هر سما را چون زمین طی کرده ام
هر دو عالم از پس بگذاشتیم
دارم از وجهی بعالم اتصال
زان پس از یگانگی با کاینات
خستگان را نوش داروی میدهیم

گرچه [illegible] میکنیم
بر جهان زو کدخدائی میکنیم
بر زمین اکنون سمائی میکنیم
ما که اکنون پیشوائی میکنیم
گرچه از عالم جدائی میکنیم
گاه و گاهی آشنائی میکنیم
بسکه نازا درگدائی میکنیم

از نفس آن نفحهٔ [illegible] نفس
چون تجلی [illegible] مرد [illegible]
روح تجلی جان [illegible]

از خانقه و صومعه و مدرسه رستیم
در کوی مغان با می و معشوق نشستیم
سجاده و تسبیح بیکسو بفکندیم
در خدمت ترسابچه زنار ببستیم
در مصطبه با مغبچه [illegible]
در [illegible]
از [illegible]

با آنکه هیچ کار نیاید ز مغربی
او را بیازی از بی کاری گرفته‌ایم

رتا من هستم از خود با خبر نگذاردم … تا از من باقی بود اسم و اثر نگذاردم
از من ما و منی را باز نستاند نگار … تا نشان از وی ز من چیزی دگر نگذاردم
وجود آنکه گشتم در پیش از خویشتن … چون زمین و آسمان زیر و زبر نگذاردم
ن بخود محجوبم از وی دارم امید آنکه او … در حجاب از خویشتن زین بیشتر نگذاردم
رچه من اندر هوا [illegible] بالی [illegible] … لیکن امید است کو بی بال و پر نگذاردم
رم چشم از آنم چشم انسان [illegible] … چونکه من انسان عینم از نظر نگذاردم
رکه دیدار [illegible] یقین دارم که او … تا زبان [illegible] نظر نگذاردم

من کجا گویا ازان گشتم لسان مغربی
گو دگر چون [illegible] زبان در [illegible] نگذاردم

…که در صورت خوبان همه او می‌بینم … تو مپندار که من روی نکو می‌بینم
…ت ار دیده من هیچ مقابل همه او … تو تماشا نگری من همه رو می‌بینم
…ر تجلی نگرد دیده بدو بنگرد … هر چه می‌بینم از و جمله بدو می‌بینم
…[illegible] نظر می‌کنی من همه سو … تو ز یک سو [illegible] از همه سو می‌بینم
…ساقی است که از جام و سبو می‌نوشم … عکس ساقی است که در جام و سبو می‌بینم
…با جمله و که جمله از و می‌دانم … گاه او جمله و که جمله در او می‌بینم
…ی گلزار تو از باد صبا می‌شنوم … سرو بستان ترا بر لب جو می‌بینم

مغربی آنکه تو اش می‌طلبی در خلوت
من عیان بر سر هر کوچه و کو می‌بینم

…نم که روی ترا بی نقاب می‌بینم … …بینم که در شب و روز آفتاب می‌بینم
تویی که پرده ز رخسار خود برافکندی … که با جمال ترا بی حجاب می‌بینم
عجب عجب که به بیداری آنچه آن دیدن … مگر مگر که من این را بخواب می‌بینم

[illegible]

تو مهر و مغربی سایه چنان کز تو پدید آید
که تا هم گم شوم در تو بتاب ای مهر تابانم

ز چشم مست ساقی من خرابم
نه آخر خود از جام شرابم

از آن ساعت که دیدم تاب رویش
چو مویش روز و شب در پیچ و تابم

ندارم هیچ آرامی و خوابی
که چشم او ربود آرام و خوابم

گهی از ناله چون چرخ دولاب
که از سرگشتگی چون آسیابم

بجای اشک خون میبارم از چشم
نماند اندر جگر چون هیچ آبم

مرا عشقت چنان گم کرد از من
که من خود را اگر جویم نیابم

مرا عشق تو فانی کرد از من
چو دید از خود بغایت در عذابم

چنان باقی شدم اکنون بعشقت
که بی عشق تو چیزی در نیابم

کنون از مغربی رستم بکلی
که از شرق بر آید آفتابم

معنی حسن تو در صورت جان می بینم
عکس رخسار تو در جام جهان می بینم

دفتر حسن بتان را بنظر میدارم
از تو در هر ورقی نام و نشان می بینم

غمزه ات را چو نظر میکنم از هر نظری
همه بر حسن رخت را نگران می بینم

گرچه از دیده اغیار نهان میکردی
منت از دیده اغیار عیان می بینم

میکنم هر نفسی دیده از روی تو وام
تا بدان دیده ترا گر بتوان می بینم

خویشتن را چو بنم سایه تو زان شب و روز
در پیت بر صفت سایه دوان می بینم

گه هویدا شوی از فرط نهانی بر من
گاه از فرط نهانیت عیان می بینم

تو یقینی و جهان جمله گمان من بیقین
مدتی شد که یقین را ز گمان می بینم

تو مرا مغربی از من بمن و در من بین
چند گوئی که ترا در دگران می بینم

ما از میان خلق کناری گرفته ایم
و اندر کنار خویش نگاری گرفته ایم

و این تخت [illegible] فرو نهاده ایم
و دل بصدق دامن یاری گرفته ایم

از هر دو کون و هر چه بجز من جان و دل
[illegible] یکی نگاری گرفته ایم

هر گوشه [illegible] هر کار سایه
تا [illegible] لحظه قراری گرفته ایم

صد بار کشته ایم درون ز حصار تن
تا بر جهان [illegible] قراری گرفته ایم

اندر میان گرد هر دو [illegible]
[illegible] بیان گرد غباری گرفته ایم

چندان [illegible] سوار پیاده دویده ایم
تا عاقبت عنان سواری گرفته ایم

ما [illegible]

چون نیم با تو دمی در من بیچاره بدم	می نیاید بتربت هیچکس از آوازم
کبر و نازی که کنی بر من از آن رو منفورم	در میان همه عشاق از آن ممتازم
عاشقی به ز منست گو که بوی پردازی	دلبری به ز تو ام گو که بوی پردازم
حسن مجموع بتان در نظرم میاید	چون نظر بر رخ زیبای تو می اندازم
چونکه هر لحظه ز تو حسن دگر می بینم	با تو هر لحظه از آن عشق دگر می بازم
شاهباز تو بدم دست تو پروازم داد	باز بر دست تو ایم چه بخوانی بازم
بلبل روضه بستان و گلستان توام	هم بگلزار تو ایم چو دسی پروازم

مغربی نقطه آخر چو با دل پیوست
دیدم انجام من آنجاست که بود آغازم

دلبری دارم که در فرمان او باشد دلم	همچو گوئی در خم چوگان او باشد دلم
هر زمان هر جا که میخواهد دلم را می برد	زان سبب پیوسته سرگردان او باشد دلم
هیچ با خود نی بیاید تا بگوئی چنین	واله و آشفته و حیران او باشد دلم
عرصه عالم چو تنگ آید که جولان او	لاجرم میدانکه جولان او باشد دلم
دل بهر نقشی که او خواهد بر آید هر زمان	کان در و گوهر ز بحر و کان او باشد دلم
بهر مهمانی دل خوان تجلی می نهد	هر زمان از بهر آن مهمان او باشد دلم
چونکه گرد موج زن دریای بی پایان او	ساحل دریای بی پایان او باشد دلم
لؤلؤ و مرجان او خواهی ز بحر دل طلب	زانکه بحر لؤلؤ مرجان او باشد دلم

مغربی از بحر و ساحل بیش ازین چیزی مگوی
زانکه دائم قلزم و عمان او باشد دلم

ابروی تو در حجاب کونین	برد از رخ نقاب کونین
حیفست که بحر تو نهانست	وانگاه عیان حباب کونین
با بحر وجود تو نشاید	ایدوست دمی سراب کونین
برقی ز جمال مهر رویت	بشکافت ز هم سحاب کونین

ما از ازل مقامر و خمار آمدیم
دردی کشان میکده یار آمدیم

خورشید باده بر سر ذرات تافت
از روی مهر سرخوش و خمار آمدیم

در خلوت عدم می هستی ز جام دوست
کردیم نوش و مست ببازار آمدیم

زنار زلف ساقی باقی چو شد عیان
هر یک کمر ببسته بزنار آمدیم

ناگاه حلقه ز سر زلفش بکرد ما
ما در میان حلقه گرفتار آمدیم

از بهر خاطر دل مختار مصطفی ست
روزی دو سه که عاقل و هوشیار آمدیم

کاری بغیر عشق نداریم در جهان
عشقست کار ما و بدین کار آمدیم

بودیم یک وجود ولیکن که ظهور
بسیار در مظاهر بسیار آمدیم

از یار مغربی سخنی در ازل شنید
ما جمله زان حدیث بگفتار آمدیم

دیده وام کنم از تو برویت نگرم
زانکه شایسته دیدار تو نبود نظرم

چون ترا هر نفسی جلوه بحسنی دگرست
هر نفس زان نگران در تو بچشمی دگرم

توئی از منظر چشم نگران بر رخ خویش
که توئی مردمک دیده و نور بصرم

هر که پی رسم و اثر گشت بکویش پی برد
من که پی رسم و اثر ناشده پی می نبرم

تا ز من هست اثر از تو نیابم خبری
کاشکی در دو جهان هیچ نبودی اثرم

نتوانم بسر کوی تو کردن پرواز
تا ز اقبال تو حاصل نبود بال و پرم

بوی جانبخش تو همراه نسیم سحر است
زان سبب مرده انفاس نسیم سحرم

یار هنگام سحر بر دل ما کرد گذر
گفت چون جلوه کنان بر دل تو میگذرم

مغربی آینه دل ز غبار دو جهان
پاک بزدای که پیوسته در وی نگرم

عینها هر نفسی در گذرت می بینم
در دل و دیده جان جلوه گرت می بینم

گرچه صد بار کنی جلوه مرا هر نفسی
لیک هر لحظه بحسنی دگرت می بینم

گرچه از منزل خود هیچ برون می نائی
لیک پیوسته چو مه در سفرت می بینم

[illegible] دل و دیده و جان [illegible]
چون مهی چون همه سو جلوه گرت می بینم
دایم از غایت پیدائی خود پنهانی
گرچه [illegible] ز ماه و خورشید [illegible] می بینم
[illegible] از دیده [illegible] صد [illegible]
[illegible] زمانی [illegible] نظرت می بینم
[illegible] نور [illegible] پنهان ز نظری
[illegible] نور بصرت می بینم
[illegible] از [illegible] بالا
[illegible] در [illegible] می بینم

گرچه چشم من [illegible]
[illegible] چه کنم

عزم صحرا کرده ناگاه از سرور | آن سلیمان با طیور خویشتن
بر سر ره پنجر افتاده دید | مغربی را در عبور خویشتن

آن بت عیار من بی ما و من
عشق بازد دائما با خویشتن

خود پرستی پیشه دارد روز و شب | هست خود را که صنم گاهی شمن
جملگی ذات او گردد عیان | چون بوصف خود درآید در سخن
یوسف حسنش چه آید در لباس | گردد او را هر دو عالم پیرهن
سر ز جیب هر دو عالم برزند | در خود آراید لباس جان و تن
چون لباس جان و تن در خود کشد | پر ز خود دید او هزاران انجمن
لشگر خود را چو بر صحرا کشد | پر شود عالم ز آشوب و فتن
شور و غوغائی برآید از جهان | چون سپاه حسنش آرد تاختن
در شب تیره برآرد آفتاب | روی او از زیر زلف پر شکن
زلف و رویش شور و آشوب افکند | در ختا و چین و بلغار و ختن
مظهر خورشید حسن او شود | کودک و پیر و جوان و مرد و زن
تا بهر گوشش حدیث خویش را | بشنود گویا شود در هر دهن
عشق چون بیند جمال خود عیان | در لباس و در نقاب ما و من
غیرت آرد حسن را گوید که زود | جامه اغیار برکن از بدن
حسن خود را از لباس آرد برون | باز در ذات خودش سازد وطن
کثرت کونین را در خود کشد | بحر وحدت چون که گردد موج زن

کس نماند غیرت مغربی
نی زمین ماند در آن دم نی زمن

ز چشم من چو توئی در جمال خود نگران | چرا جمال تو از خویشتن شود پنهان
چو حسن روی ترا کس ندید جز چشمت | پس از چه روی من خسته گشته ام حیران

[illegible]

زین پیش مداری قرارم	سرگشته در انقلاب کونین

از گردن مغربی بلطفت
بگشا گره طناب کونین

ای نهان در ذات پاکت ذات کون	وی عیان نور تو از ذرات کون
مدتی بی مدت دور زمان	بود دایم با تو خوش اوقات کون
میگذشتی روز شب پیروز شب	بر مراد خویشتن ساعات کون
محو بودی هم بوصف و هم بذات	در همه حالات تو حالات کون
علم ذاتت اندران محو وجود	گاه کردی محو که اثبات کون
عین علمت دید اعیان همه	چون نگاهی کرد در غایات کون
بود ذات کون محتاج وجود	پس برآورد از کرم حاجات کون
ای گرفته حسنت از بحر وجود	شکل و وضع و صورت و هیات کون
وی ز جیب موسوی سر بر زده	رب ارنی گفت در میقات کون
برده سلطان ظهورت ناگهان	سوی صحرا لشکر و رایات کون
از ظهور آفتاب روی تو	گشته ظاهر جمله ذرات کون
از فروغ نور مصباح رخت	کوکب دری شده مشکوات کون

دیده اسرار صفات ذات تو
مغربی در مصحف آیات کون

ای رخت پنهان بنور خویشتن	روت مخفی در ظهور خویشتن
با دو عالم بی دو عالم دائما	عشق بازی در ظهور خویشتن
وز حضورت هر دو عالم بر دوام	در همی خواهد ظهور خویشتن
مدتی با کس نمی کرد التفات	حسن رویت از غیور خویشتن
باز خندی در تماشا گاه ذات	جنت خود بود و حور خویشتن
از تماشای بهشت ذات خود	بود هم حور و قصور خویشتن

[illegible] بشنود دایم ز نور خویشتن
تا کند [illegible] خود تجلی [illegible] خود
موسی خود بود و طور خویشتن
چون شعوری یافت ز آیات ذات
گشت عاشق از شعور خویشتن
[illegible] خود جای [illegible]
جهت او [illegible] بی پایان
[illegible] از [illegible] خویشتن
جمله کار [illegible]
[illegible] ز نسبت [illegible]
[illegible] خویشتن
مبتلا گشت [illegible] خویشتن

در شب تاریک تن روزی برون آید ز دل
آفتابی بر زمین دل فرود آید ز چرخ

آفتابی زآسمان جان برآمد ناگهان
تا زمینها بگذرانید از هزاران آسمان

تا تجلی کرد مهر مشرقی در مغربی
مغربی جمله ذرات عالم شد عیان

ای دوست بیا بر نظر ما نظری کن
بر دیده جان و دل شیدا نظری کن

دل بر رخ خویش بدو بخش جلالی
وانگاه در آن عین مجلا نظری کن

تاریک بود آینه گر رخ ننماید
زنگ از رخ آن آینه بزدا نظری کن

از زنگ جهان چونکه شود پاک و مصفا
بر آینه پاک و مصفا نظری کن

از دیده احمق که بود مظهر عشقت
بر حسن خود اندر رخ عذرا نظری کن

هر لحظه بدل صورت زیبای دگر بخش
وانگاه در آن صورت زیبا نظری کن

صحرای دلم هست تماشاگه حسنت
بخرام بصحرا و تماشا نظری کن

دل مظهر ذات و همه اسماست در او نیک
بر جوهر ذات همه اسما نظری کن

چون آینه اسم مسمای تو آمد
در آینه بر اسم و مسما نظری کن

ای آینه انسان که تو هستی بحقیقت
خود را بخود و آینه بنما نظری کن

بحریست دل مغربی پر لؤلؤ لالا
بر بحر دل و لؤلؤ لالا نظری کن

قطره از قعر دریا دم مزن
ذره از مهر والا دم مزن

مرد امروزی هم از امروز گوی
از پری و دی و فردا دم مزن

چون نمیدانی زمین و آسمان
پیش از زمین از زیر و بالا دم مزن

چون اصول طبع بیوقفیت نیست
[illegible] و تا تا دم مزن

درگذر از نفی و اثبات ای پسر
[illegible] از الا و از لا دم مزن

گر بگویندت که جان را کن فدا
رو فدا کن جان خود را دم مزن

تا نمیدانی من و ما را که کیست
باش خاموش از من و ما دم مزن

بیا و جلوه گری جمال یار نگر | ز قد و قامت این و ز چشم و ابروی آن
کجاست دیده که خورشید روی او بیند | ز روی روشن ذرات کاینات عیان

هزار عشوه و دستان دگر و ناز کنند
چو نیست که بیابد ز مغربی دل و جان

کو جذبه که آن بستاندم از من | کو جرعه که تا کندم فارغ از زمن
کو باده که تا بخورم بی خبر شوم | از خویشتن که سخت ملولم ز خویشتن
کو آن عزیز مصر ملاحت که تا دهد | یکدم خلاص یوسف جان را ز حبس تن
کو ساقی مؤید باقی که در ازل | بودی مدام نقل و میم زان لب و دهن
در حالتی چنین که منم دردمند عشق | درمان درد من نبود غیر درد من
ای ساقیکه مستی ارباب دل از تست | از روی مرحمت نظری بر دلم فکن
چشمت بیک کرشمه تواند خلاص داد | چون من هزار خسته درون را ازین فتن
مشکن دل شکسته ما را که بیش ازین | از خود شکسته است از آن زلف پر شکن

در حلق و جان مغربی انداز زلف خود
او را بدست خویش بر آر از چه بدن

دلی دارم که باشد جای جانان | مدام از دل بود ماوای جانان
دلی دارم چو آئینه که دایم | در و بینم رخ زیبای جانان
سویدائی است اندلرا که دایم | نباشد خالی از سودای جانان
دلم را نیست پروای دل و جان | که تا پرواست از پروای جانان
درونی دارم از غوغای عالم | شده خالی پر از غوغای جانان
بسان کشتی اندر انقلابست | مدام از جنبش دریای جانان
دماغ جان همی دارد معطر | نسیم زلف مشک آسای جانان

روان مغربی پر شور دارد
لب شیرین شکر خای جانان

بحر کانی بی نهایت با همه در گنج جان
ای گنج جان برای من که چو شد کان گنج نهان
جان من از عالم نام و نشان بیرون
بی نشان شد تا درآمد در جهان بی نشان
تا که آمد در جهان باد دل مغربی
تا ز ابر باد دل شد هم بهم بحر او
هر زمان بهر نهان دل از او
با منی ای بی نهایت صد هزار ان
چو نام هر نشان دل شود در هم نفس
کار و امانا کرد و از نهی سوی نهان
دل بهر دو جهان مغربی در سر
اما چنانکه هست از عشقش بیکران
در بر

زاعتدال قد سرو سهی پری رویی | بقد خویش نگر اعتدال خود را بین
بسوی دل نظری کن که حال دل عجبست | زحال طرفه او طرفه حال خود را بین
بجال چاره گری حسن کامل خود را | نگر در آینه دل کمال خود را بین
بفقر و فاقه و ذل و تو ضعفش منگر | غنا و عزت و جاه و جلال خود را بین

گفتمش خواهم که بینم مر تورا ای نازنین
گفت اگر خواهی مرا بینی برو خود را ببین

گفتمش با تو نشستن آرزو دارد دلم | گفت اگر این آرزو باشد ترا با خود نشین
گفتمش بی پرده با تو گر سخن گویم رواست | گفت در پرده نشاید گفت با ما بیش ازین
گفتمش از کفر و دین اندیشه دارم گفت رو | درجهان باید زدن اندیشه را از کفر و دین
گفتمش گفتی که آدم جمع کل عالم است | گفت آدم عالم است جمع رب العالمین
گفتمش کان نقش کو بی در مثال نقش نیست | گفت ظاهر شد ز نقش خویشتن نقش آفرین
گفتمش با تو حدیثی گفت خواهم بی گمان | گفت هرچه بی گمان گوئی بود بی شک یقین
گفتمش من هم توام هم جمله تو چیست گفت | بر تو و بر دیدنت بادا هزاران آفرین

گفتمش گر آفتاب مشرقی جویم نشان
گفت از و سایه باقی است بر روی زمین

ای همه صفات من شعبه از صفات تو | نیست حیات من بجز شعبه از حیات تو
جام جهان نمای من صورت تست گرچه | جام جهان نمای تو صورت کاینات تو
گنج توئی طلسم من ذات توئی و اسم من | حل شده از ظهور تو جمله مشکلات تو
با عدم وجود خود خفته بدم سحرگهی | داد ندای بنده کی حی علی الصلوة تو
زود ز عقل خواستم چونکه شنیدم این ندا | عشق فکند غلغلی در برم از صفات تو
سوی وجود آمدم خویش بسجود آمدم | بود سجودگاه من مسجد کاینات تو
سجده کاینات تو بود پر از جهات عشق | جمله گرفته سربسر صورت مبدعات تو
لوح وجود سربسر پر ز حروف و نقش شد | گشت مفصلا عیان جمله مجملات تو

نظر ز سایه عالم بدوز پس بنگر / بنور او که ظلال و ظلام اوست جهان

بیاید بدیده تحقیق در نگر بشناس / که کیست آنکه بر خلق نام اوست جهان

هر آنکه توسن نفس عنان کشش ز دست / یقین بدان بحقیقت که رام اوست جهان

جهان غلام کسی شد که آن غلام و نیست / از آن سبب که غلام غلام اوست جهان

چه کامرانی عیشی که مغربی دارد / که مدتیست که دایم بکام اوست جهان

ای دل اینجا گوی جانانست از جان دم مزن / از دل و جان جهان پیش جانان دم مزن

گر تو مرد درد اوئی هیچ از درمان مگو / درد او را به ز درمان دان ز درمان دم مزن

کفر و ایمان زاهل کفر و ایمان واگذار / باش مستغرق در او از کفر و ایمان دم مزن

لب بدوز از گفتگو چون وقت گفتگوی نیست / جای حیرانیست در وی باش حیران دم مزن

چون یقین آید رها کن قصه شک و گمان / چون عیان بنمود رخ دیگر ز برهان دم مزن

قصه کوران پیش مردم بینا مگوی / پیش ازین در پیش بینایان ز کوران دم مزن

علم بیبینان رها کن جهل حکمت رمجو / از خیالات ظنون اهل یونان دم مزن

آب حیوان را اگر یابی بحیوان کن رها / پیش دریای حیات از آب حیوان دم مزن

وصل و هجران نیست الا وصف خاص عاشقان / مستغرقی گر عارفی از وصل و هجران دم مزن

پیش قد و رویش از سرو گلستان دم مزن / در تماشای بهار و باغ و بستان دم مزن

چون دل دیوانه در زنجیر زلف دلبر است / حلقه زنجیر آن مجنون مجنبان دم مزن

ای دل سرگشته حیران بدان زلف و رخش / همچنان میباش سرگردان و حیران دم مزن

با لب میگون و روی خوب و زلف دلکشش / از شراب و شاهد و شمع و شبستان دم مزن

جان ندارد قیمتی بسیار از جان وامگو / گر چه جان در باختی در راه جانان دم مزن

کفر و ایمان را به پیش زلف و رویش کن رها / پیش زلف و روی او از کفر و ایمان دم مزن

چونکه با او می نیاری بودن از وصلش مگو / هیچ از آن کافر به پیش این مسلمان دم مزن

وصف کفر زلف او در پیش روی او مگوی
[illegible] دم مزن
روی خوبان [illegible] پیش حسن روی او [illegible] دم مزن
پیش حسن روی او از حسن خوبان دم مزن

باز هم خوبان جمال خود را بین
زلف و خال بتان خط و خال او را بین
[illegible] ابروی او بین
[illegible] هلال خود را بین
[illegible] با کاملان [illegible]
نور صورت و علم جمال خود را بین
[illegible] در او بین
[illegible] مثال خود را بین
[illegible] اعتدال

آنکه درکسوت هر پیر و جوانست نهان
چون عیان گشت به پیر و جوان هیچ مگو

چون ترا خازن اسرار نهانی کردید
سر مگهدار و ز اسرار نهان هیچ مگو

مغربی آنچه توان گفت بهر کس میگوی
وانچه گفتن بهمه کس نتوان هیچ مگو

گاه ماهی و گه شمع شبستان تو
می نگوئی چه ازین [illegible] شمعستان تو

هر زمان کسوت دیگر پوشی
بلباس دگر [illegible] تو

هیچ کس محرم تو [illegible]
خود بخود [illegible] تو

گرچه دیوانگی کند [illegible]
[illegible] تو

[illegible] که جهان [illegible]
[illegible] تو

جز تو کس نیست [illegible]
[illegible] تو

زان که [illegible]
[illegible] تو

رنگهای عجب [illegible]
[illegible] تو

مغربی تو [illegible]
بحقیقت [illegible] تو

عشق من حسن ترا در خور اگر هست بگو
[illegible] در جهان مظهر اگر هست بگو

منظری نیست ترا به ز دل و دیده من
[illegible] دل و دیده منظر اگر هست بگو

غیر سودای تو اندر دل ما چیزی نیست
غیر سودای توام در سر اگر هست بگو

زیور حسن تو دایم نظر عشاق است
حسن را بهتر از این زیور اگر هست بگو

[illegible] عشق من و حسن تو در عالم نیست
زین دو در جمله جهان بهتر اگر هست بگو

لشکر حسن تو تاراج جان و دل ماست
بجز از لشکر او لشکر اگر هست بگو

کشور دل بتو دادم که توئی حاکم او
حاکمی جز تو درین کشور اگر هست بگو

غیر تو در دو جهان نیست دگر هیچ کسی
غیر تو در دو جهان دیگر اگر هست بگو

مغربی پرتو خورشید تو عالم بگرفت
آفتابی چو تو در خاور اگر هست بگو

[illegible]

دل کششی میکند هیچ مرا بسوی او — تا کششی نبود ز سوی دلم ز سوی او
ما که شنیده ام که او دارد آرزوی من — می نبرد ز خاطرم یک نفس آرزوی او
چون ز زبان ماست این هر نفسی که گفتگو — پس همه گفتگوی ما باشد گفتگوی او
تا که نبد از او طلب طالب او کسی نشد — این همه جستجوی ماست جستجوی او
هست همه دل جهان در سر زلف او نهان — هر که دلی طلب کند گو طلب از موی او
بسکه نشست سو بسو با دل خون پذیر من — دل بگرفت جملگی عادت خلق و خوی او
قدر نبات یافت چوب از اثر مصاحبت — گل چه شود قرین گل گیرد رنگ و بوی او
مست و خراب او منم جام شراب او منم — نیست بغیر من کسی میکده و سبوی او
می ز سبوی او طلب آب ز جوی او طلب — بحر شود اگر کسی آب خورد ز جوی او

مغربی و شراب او گشت چنانکه هر سحر
تا بفلک همی رسد نعره های و هوی او

آنکه عمری در پی او میدویدم سو بسو — ناگهانش یافتم با دل نشسته روبرو
آخر الامرش بدیدم معتکف در کوی دل — گرچه بسیاری دویدم از پی او کو بکو
دل گرفت آرام چون آرام جان در بر گرفت — جان چه جانان را بدید آسوده گشت از جستجو
آنکه عمری آرزوی وصل او بودت چرا — از پی آن آرزو [illegible] کششی [illegible] آرزو
تا پی سرچشمه خود را بگل انباشتن — جوی خود را پاک کن تا آیدت آبی بجو
آب حیوان در درون و آنکه برای قطره — ریخته در پیش [illegible]
مطرب آن مجلسی و دف را کن هر جا گرو — طالب آن باده بشکن صراحی و سبو
نظر آن منظری بردار از عالم نظر — عاشق آن شاهدی بردار چشم از غیر او
نیست پی او چو [illegible] روی برتاب — پی و بیت چون نیست آبی دست را از رو بشو
دارم از دل سرفرازی کاو ز عالی همتی — در دو عالم جز بقدش سر بکس نارد فرو

مغربی چون آفتاب و مشتری در جنب گشت
باید اکنون سر بجیب خویشتن بردن فرو

عشق [illegible] میان ما
[illegible] میان ما
[illegible] از ان ذوق [illegible]
[illegible] ذوق از ان ذوق [illegible] میان ما
[illegible] نام و نشان [illegible] میان ما
[illegible] میان ما
[illegible] جهان [illegible]
[illegible] میان ما

موج او خاشاک بود و مغربی را در ربود
از سر ره زانکه بود از بود او ناپاک راه

لب ساقی مرا هم نقل و هم جامست و هم باده
مدامم از لب ساقی بود مجموع آماده

برای عکس رخسارش دلی دارم چو آیینه
که همچون باده و جام است هم صافی و هم ساده

مرا مستی چو از ساقی بود بگذار تا باشد
سر قرابها بسته در میخانه بگشاده

نهان از خویش و بیگانه برون از دیر و میخانه
لب ساقی می باقی مرا همدم فرستاده

الا ای زاهد عابد من و دیر و تو و مسجد
مرا از ناز می بنید ترا تسبیح و سجاده

ندادی دل بدلداری چه دانی رسم جانبازی
که راه و رسم جانبازی نداند غیر دلداده

بتاب از مشرق جانم الا ای مهر تابانم
مرا بر تخت دل بنشان الا ای شاه شهزاده

تو چون مردم دیده از آن ناست بود [illegible]
ولی چون مانده اشکی ز چشم افتاده

ترا در بندگی آزاده چون مغربی باید
که بهر بندگی مردی بیاید بخت آزاده

منم ز یار نگارین خود جدا مانده
بدست تیره گرفتار و بینوا مانده

نخست گوهر باقیمت و بها بودی
بخاک تیره فرو رفته بی بها مانده

فتاده دور ز خاصان بارگاه ازل
اسیر خاک ابد گشته در بلا مانده

مقرب در درگاه کبریا بوده
بدست کبر گرفتار و در ریا مانده

بچارمیخ طبیعت بدوخته محکم
بحبس شش جهت کون مبتلا مانده

هر آنکه دید مرا گفت در چنین حالت
به بین ببین ز کجا آمده کجا مانده

شبست و راه بیابان من ز قافله دور
غریب و عاشق و مسکین ضعیف وا مانده

کجاست پرتو حسنت که رهنما گردد
که هست جان من از راه و رهنما مانده

شده ز دوری خورشید مغربی حقیر
چنان ذره سرگشته در هوا مانده

ای در پس هر لباس و پرده
بر دیده دیده جلوه کرده

خود را بلباس [illegible] آورده
[illegible] زبان [illegible] آورده
[illegible]
[illegible]
[illegible] آورده
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای [illegible]
ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بیا چو غیر تو کس نیست تا ترا بیند | چرا است روی تو پیوسته در نقاب بگو

تو گر ز مغربی آمد حجاب مغربیت
در او گذشت دهنت را حجاب بگو

آن مرغ بلند آشیانه | چون کرد هوای دام و دانه
پرواز گرفت گشت ظاهر | از سایهٔ پر او زمانه
مرغی که دو کون سایهٔ اوست | در سایهٔ خویش کرد خانه
مرغ دل ما ز هر دو عالم | اندر پر او گرفت لانه
آن مرغ شگرف ذات عشق است | بی شکل و مقدس یگانه
او راست نعوت بی‌نهایت | او راست صفات بیکرانه
بحریست که هر زمان ز جوشش | صد بحر دگر شود روانه
با عشق همیشه عشق بازد | با خویشتن است جاودانه
معشوقه و عشق و عاشق آمد | آئینه و روی و زلف و شانه
بر صورت خویش گشته عاشق | بر غیر نهاده صد بهانه
او از خود اش شنید از خود | تهمت بنهاد بر چغانه
از نغمهٔ خود سماع کرده | بی مطرب و بی دف و ترانه
فی الجمله ز غیر نیست پیدا | هم نام و نشان و هم نشانه
ای مغربی ضعیف ناچیز | با ز تو که درین میانه

برد از خودی خود ز خود تا
در دهر بمانی جاودانه

زانکه خود را مینماید از رخ خوبان چو ماه | میکند از دیدهٔ عشاق در خوبان نگاه
وانکه حسنش بود از روی همه رو ظهور | هست عشقش را دل عشاق مسکین جایگاه
عشق از معشوق بر عاشق کند آغاز جور | تا که عاشق از جفای عشق آرد در پناه
چون وجود این بان است و ظهور آن بان | این همه محو عشق گردد آنشود این تباه

[illegible]

برون آید مرا در جان و در دل — هزاران روضه و بستان تازه
نماید هر زمانی معجزی نو — بیارد حجت و برهان تازه
ولیعهد خودش سازد دگربار — نویسد بهر او فرمان تازه

قدیمی عهد را بنیاد سازد
کند با مغربی پیمان تازه

آنچه میدانم از آن یار بگویم یا نه — و آنچه بنهفته ز اغیار بگویم یا نه
دارم اسرار بسی در دل و در جان مخفی — اندکی زآنهمه بسیار بگویم یا نه
گرچه از عالم اطوار برون آمده‌ام — سخنی چند باطوار بگویم یا نه
سخنی را که در آن یار بگفتستم با تو — هست اجازت که درین بار بگویم یا نه
معنی حسن گل و صورت عشق بلبل — همه در گوش دل خار بگویم یا نه
وصف آنکس که درین کوچه و این بازار است — در سر کوچه و بازار بگویم یا نه
آنکه اقرار همیکرد چرا منکر شد — علت و موجب انکار بگویم یا نه
سبب انکاری در همه عالم ظاهر — گشت در کسوت بسیار بگویم یا نه
سر این بود که او هر نفسی دایره — مینماید نه بتکرار بگویم یا نه

مغربی جمله گفتار بگفتی با ما
آنچه گفتی تو بگفتار بگویم یا نه

ز چشم من چه تو ناظر بحسن خویشتنی — چرا نقاب ز رخسار بر نمی فکنی
من و تو چونکه یکی بود پیش اهل شهود — نهان ز من چه شوی چونکه من توام تو منی
چه رو بآینه کاینات آوردی — برای جلوه گری شد پدید ما و منی
نه ز خلوت و از انجمن دمی خالی — که هم بخلوت خویشی و هم با انجمنی
اگر بصورت غیری وگر بکسوت عین — بهر صفت که برانی برای خویشتنی
ز روی ذات نه جانی و نی جهان و نه تن — ولی ز روی صفت هم جهان و جان و تنی
ز روی لات و منات آنکه یار بود که بود — من الذی یتجلی لعابد الوثنی

بگشای کفن بیفکن این پوست	چون روح بر از جسم مرده
بگشای دو بال و پس برون پر	از گنبد چرخ سالخورده
هرگز نرسد کسی بمنزل	نا رفته طریق نا سپرده

ای غربا کی رسی بسیمرغ
بر قله قاف پی نبرده

آن ماه مشتری است ببازار آمده ‌‌ خود را ز دست خویش خریدار آمده
گلزیست سوی گلستان روان شده ‌‌ وان بلبل است جانب گلزار آمده
از زی و قامت همه خوبان دلربا ‌‌ آن سرو قامت است برفتار آمده
پنهان ازین جهان ز سراپرده نهان ‌‌ یاری نهفته در لباس چو اغیار آمده
محبوب گشته است محب جمال خود ‌‌ مطلوب خویش راست طلبکار آمده
از روی اوست این همه مؤمن عیان شده ‌‌ وز موی اوست این همه کفار آمده
آن یک ز روی اوست بتسبیح مشتغل ‌‌ وین یک ز موی اوست بزنار آمده
عالم ز یک حدیث پر از گفتگو شده ‌‌ زانکه نکته است جمله بگفتار آمده
رویش با پیش زلف مقرر ادست و لیک ‌‌ نقشش به پیش روی بانکار آمده
یک باده بیش نیست در اقداح کائنات ‌‌ ز اقداح باده مختلف آثار آمده
عالم مثال علم و ظلال و صفات اوست ‌‌ آدم ز جمله است نمودار آمده
آن ترک تنگچشم که امسال شد پدید ‌‌ از تازه تازه نیست پدیدار آمده
انشاه یثربست که در روم قیصرست ‌‌ وان ماه رومی است عرب وار آمده
یکذات بیش نیست که هست از صفات خویش ‌‌ که در ظهور و گاه در اظهار آمده
از ذات اوست اینهمه اسما عیان شده ‌‌ وز نور اوست این همه انوار آمده
هم اسم و رسم و نعت و صفت آمده پدید ‌‌ هم عین غیر و اندک و بسیار آمده
این نقشها که هست سراسر نمایش است ‌‌ اندر نظر چه صورت پندار آمده
این کثرتیست لیک ز وحدت شده عیان ‌‌ این وحدتی است لیک بتکرار آمده

پشیمانی بود در هرزه گردی / پریشانی بود در سو بسویی
تو باری از خود اندر خود سفر کن / بگرد عالم اندر چند پویی
ز خود او را طلب هرگز نکردی / اگرچه سالها در جستجویی
گرامی بینی از خود می نپرسی / گر او گم کرده آخر نگویی
کلاه فقر را بر سر نیابی / مگر وقتی که ترک سر بگویی
کجا بر کوی او رفتن توانی / که طفلی در پی چوکان و گویی
تو یکرو شو که آئینه چو طوطی / سیه رو گردد آخر از دو رویی

نصیب ای مغربی از خوان وصلش
نیابی تا که دست از خود نشویی

پیش شیران دعوی مکن چون روبهی / ناخوش از زشت و لاغر لاف حسن و فربهی
خوش نباشد با اسیری از امیری دم زدن / زشت با گدائی لاف و دعوی شهی
تو سلیمانی ولیکن دیو دارد خاتمت / یوسفی اما عزیز من هنوز اندر چهی
دعوی ناکرده خود را از خودی خود بخود / خلق را دعوی بخود کردن بود از ابلهی
تو تهی از حق از آنی کز خودی خود پری / پر ز حق اندم شوی کز خویشتن گردی تهی
اولت از خویشتن باید بکلی دست شست / گر تو خوان فقر را بینی بغایت مشتهی
ابتدائی نیست ره را پس تو چون مبتدی / انتهائی نیست حق را پس تو چون منتهی
ابتدا و انتهائی گر بود آن از تو است / بگذری از هر دو یکباره چو از خود وارهی
طفل راهی رو طلب کن پیر ره بینی بحق / تا زمام اختیار خود بدست او دهی
روز و شب در نور ارشادش همی رو در راه / تا قدم از ظلمت آباد بدن بیرون نهی

بعد از آن چون مغربی از راه و رهبر فارغ آی
رهرو و ره را بدور انداز اگر مرد رهی

ای دیده بگو که ز چه سبب مست و خرابی / وی دل تو چنین مست و خراب از چه شرابی
ای سینه بی کینه تو مجروح چرائی / سوزان جگر از چه چنین گشته کبابی

[illegible]

خوشا خراب تجلی دلم طهارت یافت | خوشا عمارت اندل که شد خراب تجلی
نقاب ما و من از پیش دیده ام برخاست | چو رخ نمود مرا یار از نقاب تجلی
دلا به مجلس رندان پاکباز درا | ز دست ساقی باقی بخور شراب تجلی
شراب ناب تجلی رهاندت از خود | دلا مباش دمی بی شراب ناب تجلی

ز مغربی نتوان یافت هیچ نام و نشان
از آن زمان که نهان گشت در نقاب تجلی

زد حلقه دوش بر دل ما یار معنوی | گفتم که کیست گفت که در باز کن توئی
گفتم که من چگونه توام گفت ما یکیم | از بهر روی پوش نهان گشته در دوئی
ما و منی و او و توئی شد حجاب تو | از خود بدین حجاب چو محجوب میشوی
خواهی که ما و من بشناسی که چون یکی است | بگذر از این منی و از این مائی و توئی
بگذر از این جهان که درین کهنه و نو است | آنگه ببین یکی است درین کهنه و نوی
نقش و نگار نقش نگار است بی گمان | مانی نهان شده است درین نقش مانوی
هر مطربی مدان که در آن پرده خوش سرا | گر صد هزار نغمه و آواز بشنوی
نی نی غلط که مهر سپهر حقیقتی | گر چه گهی چه ذره و گاهی چه پرتوی

ای مغربی تو سایه خورشید مشرقی
زان سایه وار در پی خورشید میدوی

آنچه تو جویای آنی گر شوی بی تو توئی | در مثال سایه خود در پی خود میدوی
تا تو غیری را تصور کرده جویای من | کی توانی گشت یکتا با چنین شرک و دوئی
دیده بگشا باری اندر خود نظر کن گر کنی | در جمال وحدت خود شو چو یکتا میشوی
عزلتی گر زانکه میگیری بگیر از خویشتن | منزوی گر میشوی باری هم از خود منزوی
تو هر آن حاجت که میجوئی ز خود کرده روا | تا هر آنچیزی که میپرسی هم از خود بشنوی
ره روانرا راه پایان نیست پایان کی رسد | تا بساط راه با رهرو نگردد منطوی
رهرو و ره راه او راند و از وی بهره کی | چونکه میان حجاب تست راه و رهروی

ما توئیم و تو نئی [illegible] مغربی
ما توئیم و تو نئی فنا [illegible] دو توئی
[illegible] از خود [illegible] منفصل
[illegible] از خود و تو [illegible] با خود در توئی
الغرض در [illegible] مطلع [illegible]
ای که تو جویای آنی از [illegible] توئی
[illegible]
[illegible]

که اندر سحر و مکاری و افسون	ز حد وصف و انداز و چو و سنی
دلا از چشم سرمستش حذر کن	که هم ترک است و هم سرمست و خونی
دلا در تست چون ساکن دلارام	چرا بی صبر و آرام و سکونی

ترا در چند و چونی مغربی یافت
اگرچه برتر از چندی و چونی

مرا بخلوت جان دلبریست پنهانی	که هست جان و دلم در جمال او فانی
در آن مقام که جانان جمال بنماید	بود مقام دل و جان فنا و حیرانی
سریر سلطنت ذات ایزدی است دلم	چنانکه عرش مجید است عرش رحمانی
ترا بحسن و جمال آنچنانکه ثانی نیست	مرا بعشق تو هم نیست در جهان ثانی
کجا برم دل و جان را که در مقام فنا	تو هم دلی بحقیقت مرا و هم جانی
ز من تو جمله ربودی و جمله ام گشتی	چو جمله ام تو بی اکنون مرا چه میخوانی
توئی مرا بدل دل اگرچه دلداری	توئی مرا عوض جان اگرچه جانانی
ز چشم بین اکنون توئی که می بینی	ز عقل من همه اکنون توئی که میدانی

ز مغربی بشنو بعد ازین اگر شنوی
ز او ندای انا الحق و قول سبحانی

چو نیست چشم دلت تا جمال او بینی	نگر بصورت خود تا مثال او بینی
اگرچه جمله جهان هست سایه اش لیکن	چو آفتاب برآید زوال او بینی
از آفتاب رخش گر بسایه خورسندی	نگر بجمله جهان تا ظلال او بینی
خیال بازی او بین که پرده ز خیال	فکنده بر رخ خود تا خیال او بینی
خط و خال و جهان تا بکی بدیده من	جمال او ز ره خط و خال او بینی
بجنب آب زلال حیات اوست سرا	برو از و بگذر تا زلال او بینی
به تشنگی چند چه گشته محبوس	بیا بعمر صد دل تا جمال او بینی
بر آنچه حال دل خویشتن شنوی حالی	بسوی او نظری کن که حال او بینی

دارد نشان یارم هر دلبری و یاری ... بینم جمال رویش از روی هر نگاری

جز روی او نبینم از روی هر نگاری ... نقشی از آن نگار است هر نقش و هر نگاری

عکسی از آن جمال است هر حسن و هر جمالی ... جز خط او نخوانم از خط هر عذاری

او در دیار جانم بوده همیشه ساکن ... من گشته در پی او سرگشته هر دیاری

چون یار در دل من دایم قرار دارد ... پس از چه رو ندارد دل یکزمان قراری

چون دست بر فشانم جان بر فشانم ... نبود ز بهر جانان بهتر ز جان نثاری

گر سروی رها کن دل ... آید کارت ... خوش باشد ار بماند از دوست یادگاری

بر جویبار گیتی بخرام تا بروید ... از سرو قامت تو هر سرو جویباری

رو در شمار دانم کاندر حساب نایم ... من کیستم که آیم آنروز در شماری

جائی که هر دو عالم از هیچ بخیر آیند ... من خود چه چیز باشم یا هیچ من هزاری

روی ترا ببینم دیدن از آنکه باقیست ... از رهگذار عالم بر دیده ام غباری

با گلشن جمالش خاری است هر دو عالم ... تو کی رسی بگلشن تا نگذری ز خاری

بگذشته نیست هستیت بر گنج ره نیابی ... زانرو که تا تو هستی بر گنج او ستاری

بگذار مغربی را تا در میان نیاید
تا او در این میان است از او بسی کناری

تو نگار با لطافت همگی جان و دلی ... گرچه ساکن شده در مملکت آب و گلی

تو مگر باغ بهشتی که چنین مطبوعی ... تو مگر فصل بهاری که چنین معتدلی

یارب این گل ز چه باغ است که روی چو تو ... گل سوری رخ او زرد شد چون خجلی

چون نگارچگل خوب بخوبی تو نیست ... نتوان گفت بخوبی چو نگار چگلی

بدل از ما طلبد دل که نباشد بدلش ... جان بجوید بدلت چونکه تو جانرا بدلی

گسل ای دوست ز ما از سر کویت ما را ... من چه گردم که من دلشده از خود گسلی

ایدل از مسکن خود ار چه غریبی ز رفتی ... لیک باید وطن خویش نخاطر مگسلی

تو زمانی مگسل هیچ ز ما در دو جهان ... سر پیوند که داری که ز ما در گسلی

شهدت فیک جمالا فنیت فیه بذاتی — فقلتنی بلحاظ و ذات عین حیاتی
ز چشم مست و خرابست مدام مست خرامم — ولیس نشوت فی الحب من کئوس سقاتی
چو از جمیع جهات است جلوه گاه تو چشمم — لقد جلوت علی عین من جمیع جهاتی
وکیف تشبه حسنائک الملاح جمیعا — ملاح لم اجاجی تو ئی که عین فراتی
بحسن و خلق و شمایل بهیچ خلق نمانی — که بس حمیده خصالی و بس جمیل صفاتی
ز هجر تست هلاکم ز وصل تست نجاتم — رایت منه هلاکی وجدت فیه نجاتی
بعزم کعبه کویت برای دیدن رویت — قطعت وصل ثقاتی دخلت فی الفلواتی

دخلت تیه ظلام لاجل وصلک حیا
که همچو چشمه حیوان نهفته در ظلماتی

دوش آن صنم بیگانه وش بگذشت بر من چون پری — گردم سلامش لیک او وادم جوابی سرسری
گفتم چرا بیگانه گفت که تو دیوانه ای — من کیستم تو کیستی در خود چرا می ننگری
در جامه بیگانگان خود را ز من کرده نهان — یعنی که من تو نیستم من دیگرم تو دیگری
من از کجا تو از کجا من پادشاه و تو گدا — تو عاری از سلطنت از فقر و فاقه من بری
صد چون ترا پیدا کنم هر لحظه و شیدا کنم — تو ذره سرگشته من آفتاب خاوری
من فرضم و تو سنتی من نورم و تو ظلمتی — خود ظلمتی را کی رسد با نور کردن همسری
گفتم که ای جان جهان وی عین پیدا و نهان — وی مایه سود و زیان وی تو قماش و مشتری
تو اولی و آخری تو باطنی و ظاهری — تو قاصدی و مقصدی تو ناظری و منظری
من در و مرجان تو ام در بحر عمان تو ام — من گوهر کان تو ام تو کان ما و گوهری
من مظهر و مرآت تو مرآت وجه ذات تو — فی فی غلط گفتم شها هم خویشتن را مظهری

ای آفتاب مشرقی وی نور چشم مغربی
من سایه مهر تو ام تو مهر سایه گستری

چه باشد اگر ز انگه تو گاه گاهی — نگاهی کنی همچو تو پادشاهی
چه خوش باشد ار ز انکه چو من گدا را — کنی سوی افتاده کانت نگاهی

چو مغربی است ترا خازن خزانه راز
در خزانه اسرار را مپوش از وی

تو میخواهی که تا تنها تو باشی	کسی دیگر نباشد تا تو باشی
ازان پنهان کنی هر لحظه ما را	ز چشم خلق ما پیدا تو باشی
چو بی ما نیستی یکلحظه موجود	نمی باشد که تا بی ما تو باشی
اگر دریای ما را غرقه گردی	چو قطره بعد ازین دریا تو باشی
ازآن پس گرچه موجی آلصحرا	حیات جمله صحرا تو باشی
ز جزوی گر بکلی باز گردی	چو کل در جمله اجزا تو باشی
دوئی اینجا نمی گنجد برون شو	که یا من باشم اینجا یا تو باشی
شنیم یکتای بیهمتا تو خواهی	که تا یکتای بی همتا تو باشی

زبان مغربی خود را رها کن
بیا بگذار تا خود را تو باشی

تا توانند مراتب عددی	که دهی که هزار و گاه صدی
لب را قشر و قشر را لبی	جسم را روح و روح را جسدی
نیستی هیچ خالی از کثرت	تا درین معرضی درین صددی
گاه ابری و گاه بارانی	گاه بحری و گه بر آن زبدی
بلبل نوبهار بستانی	گلرخ و ماهروی و سرو قدی
خوبی روی هر پریروئی	زیب هر زلف و خط و خال و قدی
بحقیقت تراجهان و لذات	گرچه او را تو این زمان ولدی
گرچه در اسم و نعت بسیاری	لیک در ذات واحد احدی

پیش ازین بود مغربی ازلی
مدتی شد که گشته است ابدی

رخ دلدار را نقاب تو ئی
چهره یار را حجاب تو ئی

[illegible] است مغربی
[illegible] آفتاب تو ئی
[illegible] نقاب تو ئی
[illegible] حجاب تو ئی
[illegible] تو ئی
[illegible] حساب تو ئی
[illegible] تو ئی
[illegible] عذاب تو ئی
علت این [illegible] تو ئی
[illegible] خراب تو ئی
مغربی این خطاب [illegible] خطاب تو ئی

تو خورشیدی و من سایه از آنرو — گهی لاشی شوم از وی گهی شی
زمانی در پیم آئی چو خورشید — زمانی آیمت چون سایه از پی
بسان سایه ام ای مهر تابان — گهی میگستری گه میکنی طی

نیاید پیش تو عالم مغربی را
که مجنون را غرض لیلی است از حی

ای هر نفسی تافته بر دل ز تو نوری — از سر تو جان یافته هر لحظه سرودی
در سایهٔ جان ز آتش سودای تو سوزیست — آن نیست که خاص است ظهورت بظهوری
تا پرتو خورشید تو بر کون بتابید — ذرات جهان را نبود هیچ حضوری
در جنت دیدار تماشای جمالت — باشد ز قصور ار بودم میل بحوری
سر مست چنانست دل از صحبت جانان — کاو را از خود اندر دو جهان نیست شعوری
در خلوت پنهان دل از صحبت جانان — بی عالم عشقت نتوان یافت حضوری

ای مغربی از ملک سلیمان چه زنی دم
بیت
چون ترا چو صلهٔ دانش موری

ضیا نقاب از رخ ز چه رو نمی گشائی — ز که رخ نهفته داری ز چه رو نمی نمائی
بر رخت چو کس نگاهی نفکند غیر دیده — چه شوی نهان ز دیده که تو عین دیده مائی
چو دل از منی و مائی بگذشت شد عیانش — که توئی توئی اوئی و توئی منی و مائی
هزار دیده خواهم که نظر کنم برویت — بهزار کسوت ای جان چو تو هر زمان برآئی
رخ اگر چنین نمائی همه وقت عاشقانرا — عجب ار نداندت کس که که و از کجائی
تو اگر چه پس عیانی ز ره صفت ولیکن — ز همه جهان نهانی به حجاب کبریائی
نشود کسی عراقی بحقایق عراقی — نشود کسی سنائی بمعارف سنائی
مشنو حدیث الخر که بعشوه گفت با تو — پسرا ره قلندر بسزد ار بمن نمائی
پسرا اگر هوای سر کوی دوست داری — مگذار مغربی را مگزین از او جدائی
ای درخشان ز رخت مهر سپهر عالی — سایه ات از رخ ذرات مباد اخالی

در مملکت حسن تو غیر از تو کسی نیست / وقتست که گوئی لمن الملک بدعوی

با قامت رعنای تو چه نیز بپاست / هرگز نکند دل هوس روضه و طوبی

گر نور تجلی تو بر نار بتابد / دوزخ شود از پرتو آن جنت اعلی

از جنت و از نار بود فارغ و آزاد / آنکس که ندارد خبر از دنی و عقبی

بر طور تو از نور تجلی تو بی هوش / افتاده هزارند بهر سوی چو موسی

روی تو عیان است ولیکن چه توان کرد / ادراک اگر می نکند دیده اعمی

در مکتب او مغربی از نقش دو عالم
چون لوح فرو شست نوشتند الف بی

تو از مائی ولی ما را ندانی / ز دریائی ولی دریا ندانی

اگر دریا ندانی آن عجب نیست / عجب این است که صحرا ندانی

بجان و تن ز بالائی و زیری / ولیکن زیر و بالا را ندانی

تو اشیائی و اشیا جملگی تو / اگرچه هیچ اشیا را ندانی

همه اسما بتو هستند ظاهر / ظهور جمله اسما را ندانی

چرا غافل ز حق امهاتی / چه فرزندی که آبا را ندانی

ز آدم هم بغایت بیوقوفی / نه تنها آنکه حوا را ندانی

معمای جهان با تو چه گویم / چو تو سر معما را ندانی

الا ای مغربی عنقای مغرب
توئی با آنکه عنقا را ندانی

ای آفتاب رویت هر سو فکنده تابی / وی از فروغ مهرت هر ذره آفتابی

از یک قدر رویت چون نیست غیر تو کس / هر لحظه در لباسی هر لحظه در نقابی

ساقی و باده چون نیست الا یکی پس از چه / در هر طرف فتاده مستی از شرابی

دست تو در گل ما مهر تو در دل ما / نوری است در ظلامی گنجی است در خرابی

چون کس نبود جز تو در عرصه دو عالم / گر زو کنی سؤالی او را دهی جوابی

[illegible]

مجتمع گشت با وجود و عدم | اجتماعی قرین بوس عناق
به عروسی است آنکه هستی حق | باشد او را که نکاح و صداق
هر که او زین نکاح شد آگاه | دو جهان را بکل داد طلاق
پیش با کاینات عهد بست | هر که شد مطلع برین میثاق
می هستی بکام عالم ریخت | ساقی جان فزای سیمین ساق
چون می هستیش بکام رسید | تلخی نیستیش شد ز مذاق
جام ظلمت و عدم بدرید | مست بیرون دوید سینه بطاق
ورد او را شراب شد درمان | زهر او را مدام شد تریاق
آمد ایام قرب و عهد وصال | رفت هنگام بعد و هجر و فراق
چونکه صحرا فروغ مهر گرفت | رو بصحرا از خانقاه و رواق
نیست ایام خلوت و عزلت | نیست هنگام انزوا و وثاق
پای بر مرکب عزیمت آر | زانکه عزم درست گشت براق
بگذر از کرسی و ز عرش مجید | اتفاقی بکن بسبع طباق
روی آور بعالم توحید | درگذر زین جهان شرک و نفاق
نارهی زین جهان جور و جفا | بسرائی پر از وفا و وفاق
اسم خود محو کن ازین طومار | رسم خود بر تراش ازین اوراق
وصف او را مدان بخویش مضاف | نعت او را مکن بخود الحاق
هستی او را بود باستقلال | نیستی مر ترا باستحقاق
زانکه اندر جهان حکمت و علم | نام هستی برو کنند اطلاق
رو ز اخلاق خویش فانی شو | تا که حق مر ترا شود اخلاق
دیده وا کن ز عالم خلق | تا به بینی بدیده خلاق

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دیگر موجود

[illegible]

انکه جان یابم ز انفاس خوششش هر نفسی
طعمهٔ باز بگنجشک نشاید دادن
سر دریا بگهر کوی چه کوئی با کف
بلور از من بخی قصه دریای محیط

چونکه کس محرم او نیست چگویم بکسی
سر عنقا نتوان گفت به پیش مگسی
در چه بخشی بصدف بخش چه بخشی بخسی
ایکه هرگز نشنیدی و ندیدی ارسی

ترا که دیده نباشد نظر چگونه کنی
بدین قدم که تو داری سفر چگونه کنی

ترا که هیچ ز احوال خود خبر نبود
برنگرده تو خود را ز خویشتن هرگز
نکرده هیچ مریدی چگونه شیخ شوی
ترا که نیست خبر از جهان زیر و زبر
نکرده محو فراموش نقش لوح وجود
چو نیست هیچ وقوفت ز صنعت اکسیر
نخسته کوکب و ارضت مسخر و مایل

ز حال خود دگری را خبر چگونه کنی
نگو ز خود دگری را بدر چگونه کنی
پسر نبوده کسی را پدر چگونه کنی
ز زیر عزم جهان زبر چگونه کنی
حدیث عشق ندانم ز بر چگونه کنی
به پیش اهل نظر مس تو زر چگونه کنی
ز مشتری و ز زهره قمر چگونه کنی

بمنزلی چو رسیدی روان روان بگذر
از و نبرده نصیبی گذر چگونه کنی

دلا چرا تو چنین بی قرار و مضطربی
بدست کیست عنانت که میکشد هر سو
گهی چو چرخی و گاهی چو بحر و که ساحل
گهی چو دیری و که کعبهٔ دگر طایف
بهر صفت که نماید جمال روی نگار
دلا بگو بدلارام از سر غیرت
کسی ز سایه خود اجتناب می نکند
شعاع مهر مهر انچنان که نسبت است

چراست نام تو قلب ار چه رو تو منقلبی
که هر نفس بدگر سوی و کوی منهربی
گهی چو جنت و گاهی چو نار ملتهبی
گهی چو رند خرابات و گاه محتسبی
بر پیش سجده در آئی ز راه متقربی
چو نیست هیچکسی غیرت از که محتجبی
منم چو سایه ات از من چرا تو مجتنبی
تو همچنان بدلارام خویش منتسبی

[illegible]

طاق ابروش سجده می طلبید | قامتش بود مستحق نماز
بوسه میخواست تا دهد لب او | غمزه اش خواست تا شود غماز
حسن معشوق عاشقی می جست | بیدلی خواست دلبر طناز
زانکه در ذل اوست جاه اعز | زانکه در سوز اوست جان را ساز
بگدا نیست پادشه پیدا | بنشیب است سربلند فراز
گر نه حاجی شوق او باشد | کس نگوید که هیچ هست حجاز
ناز او را نیاز می باید | تا کرا است ناز را ز نیاز
گر نه محمود عشق او باشد | که شناسد که بوده است ایاز
حسن او گفت دیده خود را | یک نظر در جمال او انداز
جز که با سمع خویش راز مگو | جز که با عشق خویش عشق مباز
ای ز تو برگ و ساز ما پیدا | بی تو نه برگ هست و نه ساز
چون نظر بر جمال خود انداخت | کرد بر حسن خویش عشق آغاز
زان نظر عشق و عاشق و معشوق | گشت هر یک ز غیر خود ممتاز
زان نظر گشت کاینات پدید | زان نظر ماند هر چه در تک و تاز
گشت یک حرف صد هزار کتاب | داد یک صوت صد هزار آواز
عشق خود بود ناظر و منظور | کردم القصه قصه ایجاز
ور ز من باورت نمی آید | چشم بگشا که تا ببینی باز

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت دگر کسی موجود

پیش از آن کز جهان نبود نشان | عشق در عشق خویش بد پنهان
بود در شین او جمیع شئون | بود در عین او همه اعیان
قاف او بود مسکن عنقا | بود عنقا بقاف او پنهان
کان او بود مندرج در دشت | شان او بود مندرج در کان

نام او گشت عاشق و معشوق / چون که شد بر جمال خود مفتون
وصف آن یک شده غنی و قوی / نام آن یک شده فقیر و زبون
در هر آیینه روی خود را دید / شد به شکل و دلبر موزون
رنگهای عجب تعبیه کرد / عشق نیرنگ ساز بوقلمون
وصف معشوق را بعاشق داد / تا فرحناک شد دل محزون
نقطه را کرد در الف ترکیب / داد پیوند کاف را با نون
چرخ را شوق در بروج آورد / نام او گشت زین سبب گردون
ساخت معجونی از وجود و عدم / دو جهان ممتزج از آن معجون
جامع عز و ذل و فقر و غنا / شامل علم و جهل و عقل جنون
برجهان و جهانیان پاشید / در خزاین هر آنچه بُد مخزون
بدر انداخت موج قلزم عشق / هرچه در قعر بحر بُد مکنون
گشت موجود هرچه بُد معدوم / گشت دریا هر آنچه بُد هامون
مدتی بود عقل دون همت / مانده دور از رخش بهمت دون
حسن دلدار چون تجلی کرد / هوش او گم شد و جنون افزون
چشم سرمست ساقی باقی / بهزاران فریب و مکر و فسون
قدحی پر شراب و افیون کرد / عقل را داد با شراب افیون
بند و بگشاد و پردها بدرید / شد سراسیمه و الجنون فنون
مرد عشق چون پیاپی شد / در ربودش ز رؤیت مادون
عین توحید دوست گشت عیان / تا بعین عیان بدید کنون

که جز او نیست در سرای وجود / بحقیقت کسی دگر موجود

محرمی کو که تا بگویم راز / که حقیقت چگونه گشت مجاز
پیشتر از ظهور پرده کون / عشق در پرده بود پرده نواز

[illegible]

نیست تنها جهان شبیه پدر / نسبتی دارد او به مادر هم
بلکه از عشق شد جهان آزاد / بلکه عشقت سر بسر عالم
چون شه عشق عزم صحرا کرد / چتر برداشت برکشید علم
تاج بر سر نهاد و بست کمر / در بر افکند خلعت معلم
کرد آهنگ جلوه از خلوت / سوی صحرا شد از حریم حرم
چون روانه شد از پی جولان / گشت با او روانه خیل و حشم
بقدم زنده کرد عالم را / چون ز خلوت برون نهاد قدم
شد جهان از جمال او زیبا / گشت عالم ز حسن او خرم
یافت خود را بکسوت حوا / دید خود را بصورت آدم
قدرتش بود بر جهان میمون / چون جهان شد پدید از اقدم
دارد انگشت دست دولت عشق / شد سلیمان نهفته در خاتم
ذره زو دو صد هزاران مهر / قطره زو دو صد هزاران یم
آدم از مهر اوست یک ذره / عالم از بحر اوست یک شبنم
رام فرمان او دو صد کسری / مست جام مدام او صد جم
بود عالم ز نیستی غمناک / عشق او را خلاص داد از غم
مکرم دست در جهان بگشود / بلکه چون او ندید جان کرم
که شنیده است در جهان هرگز / منعمی را که نفس اوست نعم
یا که دیده است باعثی در کون / که بود مرسل رسول امم
چون یکی باشد از ره تحقیق / حاجی و را و کعبه و زمزم
قلم او براست کرد روان / گرچه خود بود راست همچو قلم
نام خود را نوشت بر کف خود / چونکه بر لوح برکشید رقم
کردم القصه قصه را کوتاه / لب ببستم فرو کشیدم دم
بعد ازین گر ز من سخن شنوی / مشو از من ازین سخن درهم

[illegible]

سوی عالم چه تاختن آورد / عالم جسم گشت و عالم جان
چه بمیدان کاینات رسید / گوی وحدت فکند در میدان
گرد میدان کاینات بگشت / کرد در عرصه جهان جولان
نام او شد جواهر و اعراض / لقب او عناصر و ارکان
کثرت خویش گشت و وحدت خود / شد ملبس بدین لباس بدان
ماه فی الشمس زاجر الاحوال / حاز فی انه سابق الاعیان
عاقل و عقل گشت هم معقول / شد مقید بعلت و برهان
نظری سوی عالم جان کرد / عکس رخسار خویش دید در آن
گشت بر عکس روی خود واله / ماند در نقش روی خود حیران
نام او گشت عاشق و معشوق / چونکه شد بر جمال خود نگران
کرد بر فرق حسن خویش نثار / هر جواهر که بودش اندر کان
شد در رخساره و قامتش پیدا / گل هر باغ و سرو هر بستان
خلعت کاینات در پوشید / کرد در خود نظر بچشم عیان
تا شنید از ذره هزاران گوش / راز خود را ز صد هزار دهان
راز خود را بسمع او می گفت / هر زمانی بصد هزار زبان
چونکه خود را بخود تمام نمود / نام خود کرد بعد از آن انسان
گر نشد بعد ازین ترا روشن / در برون ماندت یقین و گمان
جام گیتی نمای را بطلب / تا به بینی در او بعین عیان

که جز او نیست در سرای وجود
بحقیقت کسی دگر موجود

عشق بی کثرت حدوث و قدم / نظری کرد در وجود و عدم
هر دو را دید منقطع ز اغیار / هر دو را دید متحد با اسم
هر یکی زانکه گر نه پیش و نه پس / هر یکی زانکه گر نه بیش و نه کم

نقش خود را نگاشته بر دل | شسته نقش جهان ز لوح ضمیر
کرده بر لوح عالم ترکیب | صورتی بر مثال خود تصویر
هم بخود نفخ روح او کرده | هم بخود کرده طینتش تخمیر
نام او کرده آدم و حوا | در جهان عبارت و تعبیر
گشته مجموعه همه عالم | گشته امتزاج جهان کبیر
نسخه حق ز راه روح شده | زان عالم ز راه جسم صغیر
او کتابست عالمش آیات | اوست آیات عالمش تفسیر
اوست خورشید کائنات شعاع | اوست دریا و کائنات غدیر
در زوایای قلب منتقش | همه عالم چو ذره ایست حقیر
کی در او التماع غیر بود | دل که سلطان عشق راست سریر
در درونی که نیست عین و اثر | نتوان کرد غیر را تقدیر
هر دلی را که وصف او آید | غیر دلدار خویش هیچ مگیر
زانکه با او جز او محال بود | زین سبب شد سریر عین امیر
گر نکردی تو فهم این اسرار | ور نشد روشنت ازین تقریر
باز تو نیست باز این پرواز | مرغ تو نیست مرغ این انجیر
پس فطیر تو خام سوخته است | پس خمیر تو مانده است فطیر
خیز و مردانه مایه بکف آر | تا بدو گردد این فطیر خمیر
ورنه دست از طلب مکن کوتاه | بطلب مرشدی حکیم و خبیر
تا که ترکیب تو کند تحلیل | تا کند روغنت چراغ منیر
سحق و محق چنانکه باید کرد | بکند با تو اوستاد بصیر
تا که آبا و امهات بهم | متراکب شوند بی تقصیر
ز اتحادی که گرددت حاصل | چه پذیرد زوال قفل پذیر
پس ز تو منقلب شود اعیان | چونکه هستی بنفس خویش اکسیر

اگر چه ران و مست و مدهوش است | چه خبر دارد از ثواب و عقاب
نیست هرگز نشود محجوب | نیست را نیست هیچ خوف حجاب
بی خبر را کسی بجست خبر | بیخبر را کسی نکرد عتاب
ادب از عقل و عاقلان طلبند | کس ز دیوانه کا بجست ادب
منکه از رفع و نصب بی خبرم | کس ز من چون طلب کند اعراب
منکه در پیچ و تاب زلف ویم | نشود هیچکس ز من در تاب
عشق را عقل چون بدید بگفت | جان و وقت الرحیل یا احباب
مثل من تاب او کجا دارد | الوداع الوداع یا اصحاب
تیغ در دست ترک سرمست است | احذروا منه یا اولو الالباب
بستاند ز دست عقل عنان | عشق چون پا در آورد برکاب
عشق را عقل چون برد در دام | نکند پشه شکار عقاب
پای صرصر نداشت هیچ بعوض | صید عنقا نکرد هیچ ذباب
عشق چون سایبان بصحرا زد | از ازل تا ابد کشید طناب
عقل را عشق مادر است و پدر | عقل را عشق رجعت است و مآب
لوح بر دست عقل عشق نهاد | عشق فرمود تا نبشت کتاب
عقل از عشق شد امام مبین | عقل از و شد مقدم اصحاب
بگذر از عقل زانکه عشق رهیست | خود امام است و مسجد و محراب
در عدد نیست جز یکی محبوب | گر هزاران در آوری بحساب
دایما گرد خویش گردانست | از سر شوق عشق چون دولاب
هست از شوق خویشتن گردان | هست از مهر خویشتن در تاب
گاه ظاهر شود گهی باطن | میدود گرد خویشتن بشتاب
بر سر بحر بی نهایت عشق | دو جهان است بر مثال حباب
خیمه آب چون رود بر باد | چو بود بعد از آن تو خود دریاب

[illegible]

شربت نوش او روان بخش است — لب شیرین او شکرباری است
هر طرف را ز روی چشم خوش است — نگران او فتاده بیماری است
از شفاخانه لب ساقیش — هر کسی را امید بیماری است
گشت از چشم مست او سرمست — در جهان هر کجا که هشیاری است
از لبش وام کرده باده تاب — در جهان هر کجا که خماری است
گشته از قامت و رخش پیدا — هر کجا سرو و باغ و گلزاری است
از پی گلستان روی ویست — هر کسی را که در قدم خاری است
زیر هر چین زلف او چینی است — زیر هر تار موش تاتاری است
قامت چابکش چه چالاکی است — خال زنگی او چه عیاری است
گرد بر گرد نقطه خالش — دل سرگشته همچو پرگاری است
غمزه جادویش چه غمازیست — طره هندویش چه طراری است
هست شاگرد چشم خونخوارش — هر کجا در زمانه خونخواری است
همه از مکر او پدید آمد — هر کجا نام مکر و مکاری است
غم بگردش کجا تواند گشت — همچو او هر کجا که غمخواری است
روی او را بهر طرف روئی است — هر طرف سوی روش نظاری است
میکند بر وجود او اقرار — هستی هر که را که انکاری است
هر چه تو دیده و می بینی — همه مثل دانه ز خرواری است
گرچه منکر هستی کند انکار — نقش انکار منکر اقراری است
یا ز انبار علم او مشتی است — چونکه مشتی نمود خرواری است
یا ز دیوان اوست یک دفتر — یا ز دفتر نوشته طوماری است
سوی او میرود وجود و عدم — هر کجا جنبشی و رفتاری است
از پی کیش زلف او بسته است — در میان هر که را که زناری است
رو بمحراب ابرویش دارد — در جهان هر کجا که دینداری است

[illegible]

پس بتدریج خوی او گیرد / باید از هرچه غیر اوست نفور
پس به نیروی و وقت و قوت عشق / باید از پردهای عشق عبور
بعد از آنش جمال بنماید / وحدت عشق بی نیاز غیور
بستانند ز دست اغیارش / کندش قرب عشق از همه دور
خرقه نیستیش در پوشد / چو کند از لباس هستی عور
غرض از نام عاشق و معشوق / بل مراد از حجاب ظلمت و نور
نیست الا اخفاء غیب و کمون / نیست الا بروز عین و ظهور
زانکه عشق وحید بی همت / پیشتر از جهان زور و غرور
بود دستور در جهان قدیم / بود مسرور در سرای سرور
خود بخود بود طالب و مطلوب / خود بخود بود ناظر و منظور
بود در نور او همه انوار / بود در بحر او همه بحور
حکم او را نبود کس محکوم / امر او را نبود کس مامور
لیک میخواست علم او معلوم / باز میجست قدرتش مقدور
نعمتش بود طالب شاکر / تا که منعم شود بدان مشکور
نظری کرد در جهان خراب / شد جهان خراب از آن معمور
بدمی زنده کرد عالم را / نفخه عشق همچو صاحب صور
همه را نفخ عشق حاضر کرد / بزمین ظهور و ارض نشور
چون برانگیخت صور نفخه عشق / کلمات دو کون راز قبور
گشت داود عشق نغمه سرای / خواند در گوش کاینات زبور
شد سلیمان بسوی شهر سبا / برد با خویشتن وحوش و طیور
سوی ظلمت شتافت خضر روان / کرد موسی جهان عزیمت طور
شاه قیصر بسوی روم آمد / جانب چین روانه شد فغفور
همه عالم سپاه عشق گرفت / شد جهان از سپاه پر شر و شور

گاه سلطان شد و گهی بنده / گاه استاد گشت و گه مزدور
گاه [illegible] شد و گهی معروف / گاه عارف شد و گهی [illegible]
گاه ذاکر شد و گهی [illegible] / [illegible]
[illegible]
بحقیقت [illegible]
[illegible] سوی عشق بازاری است [illegible]
[illegible]

که بالای خویش است گیتی ... کسوت ادمی و حوّائی
هر نفس قد و قامت خود را ... بلباس دگر بیارائی
گاه لیلی و گاه مجنونی ... وامقی گاه و گاه عذرائی
گه عزیزی و گاه مصر عزیز ... گاه یوسف گهی زلیخائی
چون تجلی دلم شود ساکن ... یار من چونکه نیست یکجائی
باید از کاینات یکتا شد ... از پی وصل یار یکتائی
مغربی کی رسی بمغرب خود ... تا ز مشرق چو ماه برنائی
از تو و اوست پیتو و اوئی ... از من و ماست لیک من و مائی
جهد کن تا شوی بدو بینا ... چون که یابی بدوست بینائی
پس بدانی یقین و بشناسی ... چون به بینی عیان و بنمائی
که جز او نیست در سرای وجود ... بحقیقت کسی دگر موجود

وله ایضا ترجیع

ای هستی کاینات ازلی ... در جنب تو کاینات لاشی
در راه تو موضع قدم نیست ... زانسوی تو کس نمیبرد پی
محو ند در افتاب ذاتت ... هم ظلمت و هم ظلام و هم فی
یکره نگذشت دل بکویش ... تا پیرو پا نگشت صد پی
وقتیست که آن بهار شادی ... ما را برهاند از غم دی
شد وقت که دل فسرده ما ... از گرمی مهر او کند خوی
ای ساقی باقی که هستی ... هم ساغر و هم حریف و هم می
عالم همه در سماع و رقصند ... از قول خوش تو بی دف و نی
عمریست که میرسد ندائی ... از غیب بگوش جان پیاپی
کی مفلس بینوای ناچیز ... در پشت نهفته پیتو و دی
گنجی که طلسم اوست عالم ... ذاتی که صفات اوست ادم

ای تو مخفی شده ز پیدائی — وی نهان گشته از هویدائی
هیچ سوئی نه و هر سوئی — هیچ جائی نه و هر جائی
تا بصحرا شدی تماشا را — گشته از پی تو صحرائی
هست امروز حسن بی مثلت — درخور دیده تماشائی
از پیت در بدر همی گردم — شده ام از پی تو هرجائی
از چه ساکن نمیشود دل من — چونکه تو ساکن سویدائی
تو نشسته درون خانه دل — من ز سودات گشته سودائی
چون ز چشم همیشه پنهانی — چونکه از چشم من تو پنهانی
غیر تو نیست کس ترا جویان — بحقیقت ترا تو جویائی
با تو یکدم نمیتوانم بود — چتوام نیست هم شکیبائی
تاب دیدار تو ندارد کس — گرچه برقع ز روی بگشائی
من ندانم ترا و کی دانم — بجز از من توئی که دانائی
کس نداند درون دریا را — مگر آنکس که هست دریائی
از تو یابد مذاق شیرینی — نه ز حلوی و نه ز حلوائی
بی لبت خود کجا تواند کرد — لب شیرین جان شکرخائی
از خطت یافت باغ سرسبزی — وز قدت یافت سرو بالائی
هست بر روی تو جهان خالی — که رخت را از وست زیبائی
یا مگر در عذار او خطی است — یافته زو عذار رعنائی
من چنانم ترا که میبایم — تو چنانی مرا که میبائی
نیستم غیر آنچه فرمودی — نکنم غیر آنچه فرمائی
هرچه در من دمی همان شنوی — که منم چون نئی و تو چون نائی
کم و افزون شوم ز تو نه ز خود — تو اگر کم کنی و رافزائی
نه بدی دارم و نه نیکی هم — نه خودی دارم و خودرائی

برخانه جسم خلوت دل | میمون زتو بوده مقدم جان
دل شاد بروی تو چنان است | کاورا نبود دمی غم جان
از بحر محیط تو نشیند | برگلشن جسم شبنم جان
ای صورت و معنی دو عالم | وی احمد روح و آدم جان
بگرفت ولایت سویدا | سلطان سواد اعظم جان
تا که سفری فتاد ما را | از عالم تن بعالم جان
پیدا شد از این پس جهانی | بیرون زجهان خرم جان
دیدیم در انجهان چو تو | عریان زلباس معلم جان

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

برخیز و بیا بعالم جان | برهان نفسی دل از غم جان
ای همدم نفس بوده عمری | یکلحظه نبوده همدم جان
ای از دم سرد نفس مرده | کی زنده شوی تو از دم جان
گنجی است نهاده برجواهر | مخفی بطلسم محکم جان
ره برده بگنج هر که دانست | اسرار رموز مبهم جان
سلطان سرای هر دو عالم | پوشیده لباس معلم جان
با لشکر خود سوی جهان شد | در کسوت خوب آدم جان
سلطانی خویش کرده پیدا | در عالم جسم و عالم جان
ای جان تو جان جان هر تن | وی جسم تو اسم اعظم جان
پیداست بنقش عیسی دل | مخفی است بشکل آدم جان

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای سایه حضرت الهی | وی مایه ملک پادشاهی

این بحر ز جنبشی که دارد	در جوش و خروش اضطرابست
دل بر سر اوست همچو کشتی	پیوسته از آن در انقلابست
ماراست دل خراب انهم	مستور درین دل خرابست

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

خورشید بر اوج آسمان شد	ذرات جهان ازو عیان شد
افکند ز نور خویش تا بی	بر جان و جهان جهان عیان شد
سلطان ممالک دو عالم	با لشکر خویشتن روان شد
از شهر و ولایت خود آمد	انشاه بدینجهان جهان شد
اندر یتیم و گوهر پاک	سرمایه وصل بحر و کان شد
آنکس که بذات بی نشان بود	از وی بصفات با نشان شد
با آنکه یگانه است دایم	دیدی که چسان یگان یگان شد
پیدا بوجود آن و این گشت	ظاهر بظهور آن و این شد
ظاهرتر ازین نمیتوان شد	پیداتر ازین نمیتوان شد
پوشید دلباس جسم و جانرا	در کسوت جسم و جان نهان شد

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

گنجی است نهاده در دل دل	دری است فتاده در گل دل
حسنی است که گشته است ظاهر	در شکل خوش و شمایل دل
آن مهر سپهر لایزالی است	در برج زوال و منزل دل
شد مملکت وجود معمور	از عدل ملیک عادل دل
این کار قوی نبارک افتاد	از بهر غلام مقبل دل
چون بحر حقیقة الحقایق	پیوسته بحر کامل دل

[illegible]

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

[illegible]

هم ذات و صفات را تو مظهر — هم غیر تو عیان و هم عین
یکنقطه میان عین و غین است — آنست میان هر دو ما بین
تو نقطهٔ غین محو گردان — تا غین همان زمان شود عین
هر چند که نیست غیر نقطه — در کسوت عین و صورت غین
آنجا که همه ذات نقطه است — نی کیف بدید هست و نی این
بر عین وجود نقطه آمد — اشکال وجود حرفها عین
ز اشکال میان نقطه و حرف — صد بون بدید گشت و صد بین
آن غین ز پیش عین بردار — پس پشک و حجاب و پی این
بگشای دو چشم تا ببینی — چون صاحب سر قاب و قوسین

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتیست که صفات اوست آدم

ای یار کهن حکایت نو — از مغربی ضعیف بشنو
خورشید چو گشت طالع انداخت — بر ظلمت کائنات پرتو
انسایه که نام اوست عالم — خورشید وجود راست پرتو
زانروی که نور گفت با او — تو در پی من همیشه میدو
دور از پی من مباش یکدم — هر جا که روم تو نیز میرو
وز صورت من مباش غافل — ز انسان که منم تو همچنان شو
چون نیست مراد می نمودن — ای سایهٔ من تو نیز مغنو
من خسرو کیقباد ملکم — تو سایهٔ کیقباد و خسرو
از خرمن نور هستی من — آید اگرت بچنگ یک جو
بینی ز فروغ تابش او — برتر ز جهان کهنه و نو

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتیست که صفات اوست آدم

ای مردم چشم هر دو عالم / وی نور سفیدی و سیاهی
در ظاهر و باطنت نهان است / گنجی که در او ست هرچه خواهی

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای زبدهٔ مجمل و مفصل / وی در تو مفصلات مجمل
با مهر تو کاینات ذره / با بحر تو کاینات منهل
در عین تو آخری و ظاهر / در علم تو باطنی و اول
آیات جمال دلربائی / در شان تو گشته است منزل
تو آینه جهان نمائی / در تست همه جهان ممثل
از طالع سعد اختر تو / تقویم زمانه شد مجدول
جز صورت معنیت نیاید / در دیده هرکه نیست احول
بر ظاهر و باطن دو عالم / از جانب حق توئی موکل
ای حل ز تو مشکلات عالم / وی مشکل جملگان برت حل
در ذات و صفات تست مخفی / واگاه بشکل تو مشکل

گنجی که طلسم اوست عالم
ذاتی که صفات اوست آدم

ای گشته بجسم و جان مخلد / برخیز و زود و شو مجرد
وی مانده ز جنت حقایق / دور از پی جنت مخلد
ور دوزخی و بهشت خواهی / ماندن ز برای شهوت خود
این جان کهن نه لایق تست / در باز و بدو مشو مقید
تا از بر دوست هر زمانی / جانی دگرت رسد مجدد
در فاتحه کی رسد کسی کاو / نگذشته بعمر خود ز ابجد
پی رسم شو از برای ذاتی / کاو هست بری ز رسم و زحد

تا برده بصبح در طلب شامی چند | ننهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاص آمده عامی چند | بدنام کننده نکونامی چند

ولہ

مردم همه در سماع و نی پیدا نیست | مستان همه ظاهرند و می پیدا نیست
صد قافله پیشتر در این ره رفتند | وین طرفه که هیچگونه پی پیدا نیست

ولہ

کس نیست کزو بسوی تو راهی نیست | بی هستی او سنگ و گل و کاهی نیست
یک ذره ز ذرات جهان نتوان یافت | کاندر دل او ز مهر تو ماهی نیست

ولہ

تا من ز عدم سوی وجود آمده ام | از بهر تشهد بسجود آمده ام
تا من ز قیام در قعود آمده ام | در پیش رخ تو در سجود آمده ام

ولہ

پیش از پس و پیش کاین پس و پیش نبود | وین ملت و این مذهب و این کیش نبود
این مائی و منی و این شمائی و توئی | در حضرت او بجز یکی بیش نبود

ولہ

آن کیست که غیر تست آن کیست بگو | آن خود ز کجاست یا خود از چیست بگو
چون غیر ترا نیست حیاتی به یقین | آنکس که بجز تو بود چون زیست بگو

ولہ

در جمله صور عابد و معبود توئی | زانروی که هم ساجد و مسجود توئی
زانروی که هر که عابد و معبود است | موجود یقین بدانکه موجود توئی

ولہ

تو هست خودی ما همه هست بتو | تو هست خودی و ما همه هست بتو
تا نسبت ما بتو بود از همه روی | دادیم از این سبب همه دست بتو

ولہ

گنجی که طلسم اوست عالم مائیم | ذاتی که صفات اوست آدم مائیم
ای آنکه توئی طالب اسم اعظم | از ما مگذر که اسم اعظم مائیم

ولہ

چون دانستی که از کجا آمده | یا کیست فرستاده و چرا آمده
برخیز و قدم درنه و مردانه بکوش | گر زانکه تو از بهر خدا آمده

ولہ

از پیش خدا به خدا آمده | نی از پی بازو هوا آمده
در معرفت و عبادت یزدان کوش | گر بهر همین درین سرا آمده

ولہ

با ما نتوان گفت چرا آمده | یا خود تو که و از کجا آمده

ای آنکه طریق عشق را می سپری
تا باخبری ز خویشتن بی خبری
باید که بکل ز خویشتن درگذری
تا بیخبری ز خویشتن باخبری

وله

در خانقه از بهر چه میپوئی
در هر جهتی ازین جهت بی خبری
در روی همه ذکر ازین جهت میگوئی
بگذر ز جهت چو بی جهت می جوئی

وله

خیزم طرب و نشاط و عیش آغازم
زانجا بقمار خانه راهی سازم
خود را بخرابات مغان اندازم
تا هر چه مراست بکل در بازم

وله

بر چهره یار نقاب است جهان
در دیده تشنگان ز آب هستی
بر بحر وجود او حباب است جهان
در بادیه طلب سراب است جهان

وله

ای مهر رخ تو مهر گنجینه دل
جز شوق تو نیست یار دیرینه دل
گنجی است نهان عشق تو در سینه دل
جز درد تو نی دوای پارینه دل

وله

هادی طریق اهل تحقیق منم
چون حلم و حیا و علم و صدقست مرا
عارف بفنون جمع و تفریق منم
عثمان و عمر علی و صدیق منم

وله

من مست و خراب و می پرست آمده ام
تا ظن نبری که باز کردم هشیار
مدهوش ز باده الست آمده ام
هم مست روم از آنکه مست آمده ام

وله

تا چند بروز ذکر افسرده کنم
ناکرده نماز را قضا کردم لیک
تا کی صفت با دل پژمرده کنم
گر عمر بود قضای این کرده کنم

وله

با آنکه دو کون سر بسر هستی اوست
زین است که او مردمک چشم وی است
انسان ز چه مغز گشت و عالم ز چه پوست
یا ز آنکه بود آینه چهره دوست

وله

آنکس که بدو میشنوم میگویم
هم اوست ز من که هر زمان میگوید
وانکس که بدو بهر طرفی میپویم
پیدا و نهان که او من و من اویم

وله

که گاه بنفس خویش در پیچم من
که دعوی او کنم که من هیچ نیم
بینم که چو رشته جمله در پیچم من
با آنکه چو باز بنگرم هیچم من

وله

که شانه زلف عنبرین بوی توام
مشاطه حسن روی دلجوی توام

همدم دو لب [illegible] نغمم
من [illegible] نغمم
پیمانه باده [illegible] جام جم
هم جام جهان نمای و [illegible]
از مستی باده [illegible]
[illegible]

چون بپایان می نیاید این سخن می نهم مهر خموشی بر دهن ا
و میتواند بود که مراد از نی قلم بوده باشد که استعاره کرده باشند از برای
انسان مذکور اگرچه بعضی اوصاف و احوال که حضرت مولوی قدس
سره بر نی اجرا کرده اند ملائم این معنی نمی نماید و جامع میان انسان ان
باشد که حرکات و سکنات بیچیک بوی مستند نیست بلکه وی مظهر فعل
و احوال دیگریست که موثر و متصرف است در وی و در این مرتبه مظهریت
پیش نی خامه می گوید بالحان صریر میزنم مرغان معنی را صفیر می کشم
ناگهشان در دام خط دانه میریزم بر ایشان از نقط از سیه کاری
بخت واژگون رفته در آب سیاهم سرنگون چون برارم سر از ان
آب سیاه طره شب گسترم بر روی ماه صفحه کافور را مشکین کنم
سنبل تر زیور نسرین کنم میکنم چون شانه فرق خود شگاف میشوم
زان شانه هردم جامه باف در بر حوران معنی زین عمل نو بنو
می افکنم مشکین حلل این ترا گویم ولی چون بنگری هستم از ا
سباب عمل خود بری در کف کاتب وطن دارم مدام کرده بین
الاصبعین او مقام نیست در من جنبشی از ذات من او بود در
من دمیدم جنبش افکن گر مرا با من گذارد یک نفس بر زمین
مانم نی خشکی و بس و می شاید که طریق تشبیه و استعاره گذارند
و نی را عبارت هم از نی یا قلم ظاهر دارند زیرا که اولیاء خداوند تعالی
ارباب فراست و اصحاب کیاستند از همه موجودات بلسان
احوال و اوصاف ایشان معانی لطیفه و حقایق شریفه که مناسبتی ظاهر
و ملابستی کامل با انسان میدارد فهم می کنند و بطالبان صادق و
مریدان موافق میرسانند پیر مهنه آن گز ارباب شهود در شهود
حق کس از وی به نبود با مریدان روزی اندر گشت دشت بر

بت گفت به بت پرست کای عابد ما … وانی زچه روی گشته ساجد ما

بر ما بجمال خود تجلی کرده … آنکس که زتست ناظر وشاهد ما

وله

ای حسن تو در کل مظاهر ظاهر … وی جسم تو در کل مظاهر ظاهر

از نور رخ و ظلمت زلفت دایم … قومی همه مؤمنند و قومی کافر

وله

در روی پریرخان چو درمینگرم … جز روی تو می نیاید اندر نظرم

هر لحظه زهر پریرخی حسن رخت … بر دیده کند جلوه بوجهی دگرم

از سخنان جامی که در شرح دو بیت مثنوی مولوی قدس الله سره گفته

بشنو از نی چون حکایت میکند … وز جدایها شکایت میکند

کیست نی آن کس که گوید دم بدم … من نیم جز موج دریای قدم

از وجود خویش چون گشتم تهی … نیست از غیر خدایم آگهی

فانی از خویشم من و باقی بحق … شد لباس هستیم یکباره شق

آرمیدم با حق و از خود رمید … آن دمم بیرون که حق در من دمید

بالب دمساز خویشم گشته جفت … می نیارم برلب الا انچه گفت

رقص چرخ انجم از ساز من است … قدسیان را سبحه زآواز من است

هرکه دور افتاد از بخت نژند … من کنم آگاهش از بانگ بلند

انکه اندر صف نزدیکان نشست … راز میگویم بگوشش پست پست

گاه شرح محنت هجران دهم … بیدلانرا زاد اغبار بر جان نهم

گاه آرم مژده قرب و وصال … بخشم اهل ذوق را صد وجد و حال

هم شرایع را بیان من می کنم … هم حقایق را عیان من می کنم

هرچه باشد نظم و نثر اندر زمن … نیست الا نغمهای لحن من

هست ازین خوش لحنهای جانفزا … مثنوی در شش مجلد یک نوا

فرصتی خوش باید و عمری دراز … تا بگویم حال خود یک شمه باز

جهان بی چند و چون   ز امتیاز علمی و عینی مصون   نی بلوح علم شان
نقش ثبوت   نی ز فیض خوان هستی برده قوت   نی ز حق ممتاز نی از
یکدیگر   غرقه دریای وحدت سر بسر   ناگهان در جنبش آمد بحر جود
جمله را در خود بخود با خود نمود   امتیاز علمی آمد در میان   بی نشانی
زان نشانها شد عیان   واجب و ممکن ز هم ممتاز شد   رسم و آیین
دوئی آغاز شد   بعد از آن یک موج دیگر زد محیط   سوی ساحل آمد از
اوج بسیط   موج دیگر زد پدید آمد از آن   برزخ جامع میان جسم و جان
پیش آن کز زمره اهل حق است   نام این برزخ مثال مطلق است   موج دیگر باز
در کار آمده   جسم و جانی زو پدیدار آمده   جسم هم گشتست طوراً بعد طور
تا بنوع آخرش افتاد دور   نوع آخر آدمست و آدمی   گشت محروم از
مقام محرمی   بر مراتب سر بسر کرده عبور   پایه پایه ز اصل خود افتاده
دور   گر نگردد باز مسکین زین سفر   نیست از وی هیچکس مهجورتر   نی
که آغاز حکایت میکند   زین جدائیها شکایت میکند   کز نیستانی که در وی
بر عدم   رنگ وحدت داشت با نور قدم   تا به تیغ فرقتم ببریده اند
و ز نفیرم مرد و زن نالیده اند   کیست مرد اسماء خلاق ودود   کان
بود فاعل در اطوار وجود   کیست نی اعیان جمله ممکنات   منفعل
گشته ز اسماء صفات   چون همه اسماء و اعیان بی قصور   دارد اندر
رتبه انسان ظهور   جمله را در ضمن انسان نالهاست   که چرا هر
یک ز اصل خود جداست   شد گریبان گیرشان حب الوطن
این بود سر نفیر مرد و زن   اگر کسی سؤال کند که چون نی
بمقام وصول رسیده است حکایت مهجوری برای چیست   جواب
آنست که گویند تا آدمی در نشاه قید است حقیقت فنا از وی متعذر
است و بقیه از بقای وجود با او همراه و مادام که بقیه وجود با او هست وصول

حدود آسیائی برگذشت گفت نی گفت از زبان آسیا میرسد در
گوش وهوشش من ندا که نیم صوفی وجز صوفی گری نیست کار من
چونیکو بنگری گر درشتم میدهند اهل مجاز می ستانم میدهمشان
نرم باز میکنم هموار گرد خود طواف نیست یکدم زین طوافم انحراف
هرچه نایابست از آن باشم نفور افکنم آن را زگرد خویش دور
تمهید حقایق موجودات که از حیثیت اندراج واندماج در غیب هویت
ذات منتشی اند از شئونات ذاتیه حروف عالیات در آن مرتبه از حضرت
ذات مقدسه از یکدیگر ممتاز نیستند اصلاً لا علماً ولا عیناً واین مرتبه را
غیب اول وتعین اول میگویند ودر مرتبه ثانیه که غیب ثانی وتعین ثانیست
وحقایق را درین مرتبه اعیان ثابته متکثره بالکثرة النسبیه باعتبار انتفاء
وجود خارجی ایشان معدومند می شاید که حضرت مولوی از نیستان
باعتبار عدمیه اصلی اعیان وکثرت نسبی ایشان این مرتبه خواسته باشد
یا مرتبه سابق بر آن ومرتبه ثالثه مرتبه ارواحست واین مرتبه ظهور
حقایق بسیطه مجرده است مر نفس خود را ومرتبه رابعه مرتبه عالم مثالست
ومرتبه خامسه مرتبه عالم اجسام است ومرتبه سادسه مرتبه جامعه است
مر جمیع مراتب را وآن حقیقت انسان کامل است وپوشیده
نماند که هرچند حقایق از مرتبه اولی در زیر می افتد احکام مابه الا
متیاز بر احکام مابه الاتحاد غالب تر می آید ومراد از دوری ومهجوری
که در امثال این مواضع واقع می شود غلبه احکام مابه الامتیاز است
بر مابه الاتحاد والله سبحانه وتعالی اعلم **شرح البیت الثانی
من المثنوی** کز نیستان تا مرا ببریده اند از نفیرم مرد وزن نالیده
اند چندا روزی که پیش از روز وشب فارغ از اندوه وآزاد از
طلب متحد بودیم با شاه وجود حکم غیریت بکلی محو بود بود اعیان

تا ممکن نیست یا خود گویند که این حکایت و شکایت نظر باحوال ماضیه است
که پیش از وصول بروی گذشته یا خود گویند که این از برای تنبیه غفلت
و تشویق ارباب محابت **سؤال** گر کسی گوید که کامل وصل
است واصلا نزاقرب جانان حاصل است پس زمهجوری
حکایت بهر چیست وز جدا ئیها شکایت بهر چیست خوش نشاشد
بر زبان آب زلال در عطش کردن بیان رنج و مال خوش
نباشد گنج قارون در بغل خویشرا در مفلسی کردن مثل خوش نباشد
دامن یوسف بکف زار نالیدن چو یعقوب از اسف **جواب**
گویم آری لیک وصل بر کمال باشد اندر نشاهٔ دنیا محال تا
بود باقی بقایای وجود کی شود صاف از کدر جام شهود تا بود پیوند
جان و تن بجای کی شود مقصود کل برقع گشای تا بود غالب
غنای جسم و جان کی توان دیدن رخ جانان عیان بی فنای
کل و بی جذب قوی کی حریم وصل را محرم شوی این
سعادت روی ننماید بکس جز پس از عمری و
آنهم یک نفس چون پس از عمری بتو روی
آورد زود تر از برق خاطف بگذرد
تشنه را گر زد دریا خطرهٔ در دل
آید بلکه بر لب قطرهٔ
والسلام خیر ختام

قدتمت الکتاب بعون الملک الوهاب حسب الفرمایش جناب مستطاب عمدة
الاعاظم والانجاب آقای میرزا محمد ملک الکتاب ایده الله تعالی الی نهایة
آماله و حسن المآب سید اقل السادات واحقر الکتاب میرزا اسد علی الحسینی
الذهبی الشیرازی فی پانزدهم شهر رمضان المبارک سنه ۱۳۱۱ در بندر معموره بمبئی